اينجا ايستاده ام ..همينجا ..لب پشت بام ..نيم قدم ديگر باقي مانده تا مرگ ..

شايد ترس دارد پريدن از اين ارتفاع ..هركسي كه دل پريدن ندارد .ولي من هم هركسي نيستم ..من آرزويم ..آرزوي بيست ساله ..نه از عشق پسر همسايه دارم دست به خودكشي ميزنم ..نه خوشي زده زير دلم ..

من از دست خطاهايم پرم ..خطاهايي كه پاسوزم شدند ..من از نجاستي كه قلبم را گرفته ..فكرم را گرفته ..اصلا همه ي منيّت مرا گرفته اينجا پناه گرفته ام م ..وليمن ِ من كه دور انداختني نيست ..بايد پا به پايش بسوزي كه من سوختم ..

حالا ببينيد !..اين خاكستر من است كه لب بام ايستاده ..كه ميخواهد بپرد وتمام كند اين خراب زيستن را ..اما ذهنم ..؟مدام ميپرد ..نوك پاهايم مثل مورچه جلو ميرود ..

آيا واقعا ميخواهم بپرم ..؟جوابم صد درصد آري ست ..

فريد تند وتند حرف ميزند ..حرفهايش را نميشنوم ..ديگر گوشي براي شنيدن نمانده ..برايم عجيب است اين حركاتش ..

مگر تفريحش را نكرده ..؟مگر يک بار ديگر از من يک زن خراب نساخته ..؟حال چرا اينجا ايستاده ..؟چرا التماسم را ميكند كه پائين بيايم ..؟من كه جايم خوب است ..قرار است خوب تر هم شود ..قرار است نجات پيدا كنم از اين گنداب وخلاص ..

بس است كنار امدن با دنيا وآدمهايش ..كنار امدن با جهالت مهدي ..با اگاهي هاي اعصاب خرد كن فريد ..با زبان هميشه بسته ي مادرم ..

بگذاريد تمام شود ..اين خيلي بهتر است تا اينكه هرروز وهرشب ازبوي گند خودم وزندگيم عق بزنم ودل اشوبه سر بكشم ..مگر يک انسان چقدر توان دارد؟.. من كه ته كشيدم ..ديگر چيزي باقي نمانده جز اين ته مانده كه لب بام ايستاده ..

فريد كه جلو مي ايد خيره ميشوم در چشمهايش ..اين مرد دشمن تر از هر دشمنيست ...كاش ميتوانستم خنجر بكشم روي شاهرگش ..كاش او ومهدي را با دستهاي خودم زنده زنده اتش ميزدم وميسوزاندم ..انها مرا در اين مسير هل دادند ..ان قدر به من فشار اوردند كه حال ايستاده ام لب بام وچقدر دلم ميخواهد همين الان بپرم وصداي اين افكار پريشان را دز ذهنم خفه كنم ...

شايد هم ..همه ي اينها سفسته است ..توجيهات غير منطقي براي تک به تک گناهانم ..خودم كه بهتر از هر كسي ميدانم چقدر سست بودم ..چقدر تشنه وعطش زده ..

ولي تقصير من چه بود كه مهدي عطشم را نخواباند ..؟كه اصلا وقعي (اهميتي)به من من وزنيّتم نگذاشت ..بگذار بقيه هرچه ميخواهند بگويند ..من از من باختم ..من از خودم به اينجا رسيدم ..ودراين راه مهدي وفريد كمک حالم شدند ..

خدا هم ميداند كه مسبب همه ي گناهانم خودم هستم كه رهايم كرد ..كه بار اخر به معامله امان عمل نكرد ..كه هربار صدايش كردم گوش نداد ..

آوای خیس
@avayekhis

شايد هم فرياد هايم از ته دل نبود كه به نظرخودم بود ..هرچند كه ديگر هيچ كدام اينها مهم نيست ..من كه همه چيز را از دست دادم ..خدا هم روي بقيه ي نداشته هايم ..مگر او به خواسته هايم عمل كرد؟ ..فقط گفت امن يجيب

اين كه به درد من نخورد ..هيچ كدام از ايه هايش به دردم نخورد ..همه اش گفت صبر كن ..صبوري كن ..ومن صبوري كردم ...پنج سال كم است ..؟پنج سال صبوري كردم بس است ديگر ..نيست ..؟

پيمانه ام بالاخره پرشد ..پيمانه ي يک زن بيست ساله پر شده ..توقع بيشتري نداشته باشيد ..كه بيشتر از حدم صبوري كردم ..اما دلم ميگويد كه بازهم توجيه ميكنم ..احمقانه به هر ريسماني چنگ ميزنم كه بار گناهانم را دم رفتني سبک تر كنم ..ميدانم نميشود

گناهانم جزو گناهان نابخشودنيست ..ازهمان گناهاني كه در دينمان ،شامل سنگساريا اعدام ميشود ..هماني كه هركه بشنود لب ميگزد وسري به تاسف تكان ميدهد..شايد هم همان لحظه بگويد بايد همچين ادمهايي را درملاءعام سنگسار كرد ..

اوف برمن ..اوف بر من وخواسته ها وطلب هايم ..طلب هايي كه هيچ كس به انها توجه نكرد ومرا رساند به اينجا ...

ولي طلب هايم حق من بودند ..حقي كه كسي به من نداد ..ايا بايد به خاطر اين طلب ها مجازات شوم ؟..

اگر حق نبود كه خدا در من به وديعه نميگذاشت ..اگر برمن روا نبود ،حق با آنهايي بود كه ميگويند زناني چو مرا بايد زنده زنده سوزاند ..

ولي اين طلب ها برمن رواست ...حلال حلال ..حال به خاطر اين حلال بايد سنگسار شوم ..؟

نميدانم ..حالا كه اينجا ايستاده ام فكرها درسرم ميچرخند ..چشمانم دودو ميزند ..همه چيز در ذهنم مخلوط شده ..

ديگر راست ودروغ را نميفهمم ...راه خير وشر ..جهنم وبهشت ...شايد هم من دارم همين الان تاوان گناهانم را ميدهم ..در همين لحظه اي كه اينجا ايستاده ام

فكرم دوباره پريد ..فريد اينبار به دو قدميم رسيده ..كافيست به سمتم دست دراز كند تا مچم را اسير كند ونگذارد كه بپرم ..

ولي تصميم من قطعيست ..بگذار خون من دستهاي او ومهدي را رنگين كند ..من كه تمام شدم حداقل عذاب وجدان مرگم تا ابد با انها باقي بماند وهمين برايم كافيست ..

هرچند كه ادمها !خيانت هايي كه درحق ديگري كرده اند را زود فراموش ميكنند..من هم ميشوم جزو ان دسته از كابوسهايي كه هيچ وقت بهشان فكر نميكنند ..

فريد كه قدم بعدي را برداشت مساوي شد با پريدن من ..تمام تمام شد ..آرزو يوسفي بالاخره خلاص شد ..

****

سن زيادي نداشتم ،شايد پانزده ساله بودم كه شوهر كردم ..يک خونواده ي معمولي بوديم ..يک دختر ودو پسر ..يک خونواده ي كاملا معمولي پنج نفره ..

پدرم؟! ..راننده تاكسي بود ودر دار دنيا يک خانه ي هشتاد متري قديمي ساز داشت كه در طبقه ي اول ما زندگي ميكردم وزير زمينش را داده بوديم براي اجازه ..نمايشي كاملا معمولي از يک زندگي عادي ومتوسط ...

وعادي تر از ان ..ازدواج من بود ..اخرين بچه بودم ..باصطلاح ِ قديمي ها ته تغاري ..هرچند كه هيچ شباهتي به مرضيه دختر ته تغاري اقا ابراهيم نداشتم ..

برادرهايم ازدواج كرده بودند ومادروپدر ِ پيرم ديگر حال وحوصله اي براي دختر اخرشان كه خدا بعد از هفده سال به اجبار در دامانشان انداخته بود نداشتند ..

همين هم شد دست اويزي براي ازدواج ِ زود هنگام من ..با اولين خواستگار شوهرم دادند ..هرچند كه سني هم نداشتم ..يک دختر پانزده ساله ..كه تازه بالغ شده وچيزي از دنياي واقعي نميداند ..

مادرم ..؟!مادرم يک زن عادي وتا حدي كودن بود ..سيكل هم نداشت ..پدرم هم كه ديگر گفتن ندارد ..درحد خواندن ونوشتن بلد بود . ..هردو از دو خوانواده ي پرجمعيت ومتوسط وضعيف با هم ازدواج كرده بودند وثمره هاي زندگيشان شده بود ما ... امير وعلي ودرنهايت من ...يعني آرزو ..

مادرم ..؟!مادرم تا ان جا كه به ياد دارم هيچ وقت حوصله نداشت ..پير شده بود... پنجاه وهفت هشت سال را راحت داشت ..بيشتر وقتش را صرف پسرها وعروس ها ونوه هايش ميكرد ..نوه هايي كه تفاوت سني چنداني با انها نداشتم

اولين خواستگار كه امد مادرم تنها يک حرف زد ..

-اگه خدا بخواد قراره بري سر خونه زندگيت ..

مي بينيد؟ ..با پيش كشيده شدن حرف خواستگاري ..قرار عقد وعروسي را هم پيش خودشان رديف كرده بودند ..

از خدا ميخواستند يک نفر! محض رضاي خدا !پيدا شود ودرخانه اشان را بزند وانها را از شر مسئوليت هاي بزرگ كردن يک دختر پانزده ساله راحت كند ..

هرچه باشد دختر داري سخت است ..ابرو نگه داشتن سخت تر ..وانها تنها به دنبال‌مفرّي(روزنه اي) براي فرار از اين مسئوليت بودند

اما شنيدن حرفهاي زير لبي مادر وپدرم چندان هم برايم عجيب نبود ..تازه جالب هم بود ..

به قول دوستانم قرار بود شوهر كنم ..خانم شوم ورژلب سرخ به لب هايم بزنم ..ازهمان رژلب هايي كه بابا قدغن كرده بود هيچ وقت به سراغشان نروم ...

آوای خیس
@avayekhis

ومن؟! مثل يک بچه ي خلف ...مثل يک بز آخوش! هيچ وقت به سراغشان نرفتم ..باور کنيد که حتي درخفا هم به سراغشان نرفتم ..من به واقع يک فرزند خلف بودم

هرچند که وسوسه ي زدن آن رژلب سرخ رنگ ...ان هم با آسودگي خيال وفراغ بال ..روياي شيرين ودست نيافتني روزهاي سرد زمستانيم بود..

شوهرم را تا بدين جا يک بار ديده بودم ..ان هم در مراسم بله بران ...او آن سر اتاق ومن اين سر اتاق ..اخم کرده بود وبه چک وچانه زدن هاي مادر بزرگ وپدرش گوش ميداد ...

سر به زير انداختم ودلم از ديدنش قيلي ويلي رفت ..

يعني اين مرد قرار بود شوهرم باشد ..؟قرار بود با اجازه ي او رژلب سرخ بزنم ..؟شايد هم از همان لباس هاي وقيح پشت ويترين که حتي با ديدنشان هم سرخ ميشدم مي پوشيدم ..

لبانم کش امد ..دلم بازهم قيلي ويلي رفت ..قرار بود شوهرم شود ومن زن اين مرد ..

حس بچگانه ودر عين حال خوبي بود ..اينکه ديگر زير سايه ي پدر ومادرم نيستم ..که از امر ونهي هاي امير وعلي راحت شوم ..اينکه راست بروم دستور بدهند وچپ بروم دستور صادر کنند ..

از زير بار نگاه هاي سنگين پدرم هم در امان مي ماندم ..هرچند که پدرم مرد بدي نبود ..بسيار زحمت کش بود وخوانواده دوست ..ولي درعين حال افکارش پوسيده بود ..عين بقيه ي هم سالانش ..

نميشد جلوي رويش قه قه بزني يا نيشت را تا ته باز کني ..يا تره هاي موهايت را بيرون بريزي ..

متولدين دهه ي شصت اين پدرها را خوب ميشناسند ..کم وزياد فرقي نميکرد دختري که قه قه بزند ومو بيرون بيندازد.... ولنگار بود وانها اين را نميخواستند ..

حال اگر خودشان در جواني هرچه ميخواستند و هوس کرده ،انجام داده بودند مهم نبود ...حالا که به ما رسيده بود اسمان تپيده بود ..

هرچند که ما هم شرم داشتيم ومثلا رويمان نمي شد که حتي درخانه پاهايمان را دراز کنيم يا جلوتر از پدرها وبرادرهايمان قدم بزنيم ..

اين از پدرم ...با برادرها هم حرفي نداشتم ..هرکدام در فاز جدايي بوديم... ان ها وزن وبچه هايشان ان طرف جوومن ِ تنها اين طرف جوي ..

بگذريم .. با وجود تمام روياهايم کلي براي خودم ميخنديدم ودلم را با خبر شوهر کردنم به مالش مي انداختم ..

دختر عمويم که دو سال کوچکتر بود ميگفت هنوز کودکم وخام ..چرا شوهر ميکنم ..؟

ولي من شوهر کردن را دوست داشتم ..تازه اصلا نظر من هيچ اهميتي نداشت ..پدرم گفته بود مرد خوبيست وبهتر است همچين موقعيتي را از دست ندهيم ..

آوای خیس
@avayekhis

مگر ميشد روي حرفش حرف بزنم؟ ...نه نميشد ..دلم هم نميخواست كه بشود ..

دلم ميخواست لباس عروس بپوشم.. ازهمان چين چيني هاي براق ..عروس شوم و...برقصم و...نگين الماس مجلس شوم ..كه موهايم را بالاي سرم ببندند واز ان سايه هاي ابي وطلايي پشت چشمانم بمالند ..بچه بودم ديگر ..روياهام به همين ها قد ميداد ..

مادرم ..!؟مادرم گفت :خودم صورتت رو تميز ميكنم ..نميخواد بري ارايشگاه ..

وپيوند ميان ابروهايم را برداشت ..همان ابروهايي كه زن هاي قديمي به ان ميگفتند ابروهاي كماني ..سيبيل هايم را هم زد ..هرچند كه خيلي درد داشت ولي مي ارزيد به تميزي بعدش ...پشت لبهايم لخت شد ..درست مثل كف دست ..

بامزه بود نگاه اول در ائينه ولحظه هاي سختي بود جلوي عروسها وبرادرها وپدرم ظاهر شدن ..ان هم با پشت لب هاي تميز شده ...

مادرم !؟روزهاي اخر سرش به شدت شلوغ بود ..اصلا وقت نداشت سرش را بخاراند ..ميخواست با پول وامي كه پدرم با هزار مكافات جور كرده وپس انداز اندكمان يک جهيزيه ي درست ودرمان ودهان پركن جور كند تا جلوي فاميل خار نشود ..

ومن در اين ميان به خوبي به ياد مي اورم حرفهايش را در روزهاي اخر مجرديم ..

-تو اخري رو كه با آبرو رد كنم ديگه خيالم راحت ميشه ..

شنيديد لپ مطلب را ..؟اخري را رد كند ..!امرا ..!امرا ميخواست رد كند ..!درست مثل يک جنس بنجل كه ته بار مانده ..انگار اخر شب است وهندوانه ي بيش از حد رسيده را بخواهي به يک بدبخت مادر مرده بيندازي ..

هرچند كه عقل ناقصم ان وقتها به اين چيزها قد نميداد ..غروري هم نداشتم كه به خاطر اين توهين هاي خفا واشكار هوار هوار كنم وادعاي حق وحقوق ومساوات بين نر و ماده كنم ..اخر روياي پوشيدن لباس سفيد عروس تمام فكرم را پركرده بود ..

يادش بخير ..چه سحري داشت اين لباس ..در يک كلام ..يک دختر پانزده ساله را در حد پرنسس فيلم سيندرلا بالا ميبرد ..

مادرم ..؟!جهيزيه را خرد خرد ميخريد ..از لحاف وتشک بگير ..تا ملاقه وقابلمه ..

از انباري خانه هم چند تايي وسيله ي برقي بيرون كشيد ..اطوي ناسيونال قديمي كه در يک قرعه كشي برنده شده بود ..چرخ خياطي خاله ي خدابيامرزم كه سر انحصار وراثت از دخترش خريده بود وحال نصيب من شده بود!!

ودرنهايت !گل سر سبد اينها سرويس بسيار بدريخت ولب پريده ي چيني كه سالها سال پيش به صورت قسطي خريده بود ..

انباري وخرپشته ي خانه كم كم پراز وسيله هايم ميشد ..وسيله هايي براي شروع

آوای خیس
@avayekhis

ومن خوش بودم با روياي لباس سفيد عروسي ومردي كه قرار بود شوهرم شود ومن درخانه اش بپزم وبروبم وشاهانه زندگي كنم ..

ومن بازهم به خوبي به ياد دارم نصايح مادرم را ..!؟درروزهاي اخر دوران خوش مجردي ...

-حرف شوهرت رو گوش ميدي ..اگه گفت بمير هم ميميري ...فكر نكن خونه ي خاله است كه دم به دقيقه هي بخواي قهر كني ونازت رو بكشن ..حرف ازخونه ات بيرون نميبري ..حتي به مني كه مادرتم هم از مشكلاتت نميگي ..تا حالا تو اين خونه پادشاهي كردي از اين به بعد بايد سختي بكشي وزندگيت رو خودت بسازي ...

ومن فكر ميكردم اگر حال پادشاه هستم وپادشاهي ميكنم ..پس خانه ي شوهرم چه جور خانه ايست؟ ..

اينجا كه همه اش كار است ودستور وامر ونهي ...دستور راجع به چند لاخ موي بيرون مانده يا راجع به مچ دستم كه پسرخاله ي تازه بالغ شده ام ان را نبيند ...شايد هم راجع به تميز كردن موزائيک هاي كف اشپزخانه ..

پس اين دستورهاي پشتِ سر هم تخت شاهيست وان اردهاي ناشتا رخت شهزادگان كه من نميدانستم ؟..

-به شوهرت برس ..بايد با چنگ ودندون زندگيت رو نگه داري ..اگه حتي شوهرت زد سياه وكبودت كرد حرفت رو از خونه بيرون نمياري .. زود هم بچه دار شو تا سرت گرم بشه وشوهرت رو پايبند كني ..

همين ها شد تمام نصايح مادرانه ي مادرم ؟!نه از شب زفاف حرفي زد ونه از مسائل زناشويي ...حتي از رابطه ي بين مرد وزن هم برايم نگفت

ومن در اخر ماندم با يک سوال بي جواب ...چگونه بچه دار شوم؟ ..مگر دست من است ..؟

ذهنم زود به گذشته ها پركشيد ..به كتابهاي چند ماه پيش ...شايد به همان قضيه اي كه در كتاب سال سوم راهنمايي خوانده ام مربوط است .همان كه پارسال بچه ها در موردش انواع واقسام ..داستان هاي زشت ويواشكي تعريف ميكردند ..

اخر سر هم به نتيجه اي نرسيدم كه نرسيدم ..اخر مگر ميشود يک مرد زن را لمس كند وبچه دار شود؟ ..پس ما بايد شش دوجين بچه داشته باشيم ..چون بابا بعضي اوقات مادرم را لمس ميكرد ..

سوالم بي جواب مانومنِ پانزده ساله ي احمق وبي تجربه جواب را موكول كردم به بعدها ..حتما بعد ها ميفهميدم ..وقتي همسن مادرم ميشدم ..وسه بچه ي قد ونيم قد داشتم ..

تنها چيزي كه در ان روزها از دوستانم ياد گرفته بودم ..ويا در كودكي بر اثر سهل انگاري اطرافيان شاهدش بودم اين بود ..

-الت تناسلي .. (به قول كتابهاي درسي) ..در دختران وپسران فرق مي

آوای خیس
@avayekhis

میدانستم که مردها با ما فرق دارند ..یک بار یادم بود که فاطمه پوشک پسر ده ماه اش را پیش ما عوض کرد ومن تازه فهمیدم یک پسر چیز متفاوتي با یک دختر است ..

ولي وقتي این دانش اندکم را با اموخته هاي کتاب علوم سال سوم راهنمایي کنار هم میگذاشتم چیزي سر در نمي اوردم ..

محیط خانمان بسیار بسته بود ومن هیچ چیز نمیدانستم ..جز خیال بافي و داستان هاي احمقانه ي دوستاني که مثل خودم آنها هم هیچ چیز نمیدانستند ..

باز خدا بیامرزد پدر خانم پرورشي مان را ..که اندک اطلاعاتي راجع به عادت ماهیانه داده بود ..وگرنه حتمي با دیدن ان خون تیره تا مرز سکته ومردن پیش میرفتم ...

من نمیدانستم ..من هیچ از بدنم ...خودم وجنسیتم نمیدانستم ..

حرف زیاد زدم ..برمیگردم به عروسیم ... ارزوهایم به یک ماه نکشید که به وقوع پیوست ..ارزوهاي بچگانه وشاید احمقانه ام ..

عروس شدم ..عروسي کردم با مردي که سرجمع چهار پنج دفعه بیشتر او را ندیده بودم ..ان هم سر خرید هاي عروسي وبه اتفاق خواهرها ومادرم وعروسهایمان ..

بالاخره به فاصله ي یک ماه عروسي کردم ..اخر سر ان لباس عروس چین واچین را پوشیدم ..رژلب هم زدم وچادر به سر انداختم ..

دلم میسوخت براي ارایشگر محلمان که بیچاره با کلي بدبختي صورتم را ارایش کرده بود وحال تمام ان هنرهاي زیبا زیر این تکه پارچه ي کلفت که هیچ چیز را نمیتوانستم از زیر ان ببینم ،ماسیده بود ..

در ان روز زیبا شده بودم ..عروس شده بودم ..پرنسس مجلس ..کنار شوهرم مهدي کادو میگرفتم وبوسیده میشدم ..خواهرهاي داماد دور من ومهدي مي رقصیدند.. شاباش میداند ..

هرچند که رقصیدن درکنار مهدي سخت ترین کار دنیا بود ..ان هم با موهاي باز شده وان لباس چین وواچین ..ولي وقتي سر برمیگرداندم وخودم را با دخترهاي فامیل سرگرم میکردم تحملش راحت تر بود

من حتي یک شام خوشمزه هم خوردم ..یک پرس کباب کوبیده ي فرد اعلا که به ندرت در خانه مان یک دل سیر میتوانستم بخورم ..

ودرنهایت ..همه از ما خداحافظي کردند ..ودر این بین بعضي ها میگفتند ...:

(براي من هم دعا کن ...دعاي شماها امشب گیراست ..)

هاج وواج میماندم ..سر تکان میدادم واحمقانه میخندیدم مِن ِ ساده چه خبر داشتم از شب عروسي ...چه خبر داشتم از کنجکاوي وفضولي اطرافیان ..

دختر عمه هايم دستم مي انداختند وهرهر ميخنديدند ..حرفهاي زشتي را در لفافه ميگفتن كه با شنيدنشان به لحظه اي سرخ ميشدم ..

اخر سر همه ي اينها تمام شد ومن ومهدي شوهرم تنها مانديم در خانه ي شصت متري اي كه به زور پيدايش كرده بوديم خداروشكر كه مثل رسوم گذشته كسي قرار نبود پشت در فالگوش بايستد ..خواهر شوهرهايم ادعاي روشن فكري داشتند ..عجبا ..!..

وازهمانجا بود كه كابوس من شروع شد ..

گفته بودم كه من هيچ چيز نميدانستم ..نه از روابط زن ومرد خبر داشتم ونه از ارتباط جسمي انها ..من تنها يک دختر پانزده ساله بودم كه ميدانستم يک فرق هايي بين من وشوهرم هست ..ولي ديگر هيچ چيز نميدانستم ..شايد بيش از حد چشم وگوش بسته بودم ..شايد هم بيش از حد شرم وحيا داشتم

من هيچ وقت هيچ رابطه اي غير از دست دادن ودر نهايت يک روبوسي ساده از پدر ومادرم نديده بودم ..من حتي نميدانستم كه چگونه بوجود امده ام ..

اوايل كه كوچكتر بودم فكر ميكردم شكم مادرم را سوراخ كرده اند ومن را انجا گذاشته اند ..(با توجه به ديدن زن هاي حامله)...

بعد كه بزگتر شدم ..فهميدم بچه در شكم مادر رشد كرده وبعد به دنيا مي ايد ..ان هم با كلي درد وزجر ...

ولي ديگر از كجا مي ايد وچرا وچگونه يک زن؟! بي مقدمه حامله ميشود را نميدانستم ..حتي كتاب علوم سال سوم راهنمايي هم به دردم نخورد ..در اين خط ها هم نبودم كه كنجكاو شوم وبدانم ..

به من چه مربوط ..؟حتما خدا اينكارها را كرده ..

خلاصه كه من بدون هيچ توصيه يا حتي نشانه اي با اقا مهدي تنها شدم ..اين اقا مهدي گفتن هم بحث جدايي داشت ..ميگفت در جمع احترامش را بايد نگه دارم ومهدي ساده صدايش نكنم ..كه كشميش دم دارد ومهدي هم اقا به همراه ...

ساده تر بگويم ..مهدي شد اقاي شب وروز من ...

خلاصه كه تنها شديم ..تنها شديم ومن ماندم واقا مهدي ..كه به تعداد انگشتان دستم هم اورا نديده بودم ..حال بايد لباس عوض ميكردم ..

حتي شايد اگر اب گرم كن قديمي مان وصال ميداد حمام ميرفتم واين توده ي چسبناک كپه شده بالاي سرم را كه دراين لحظات واقعا عذاب اور شده بود باز ميكردم ..

ولي راستش رويش را نداشتم ..باورتان نميشود نه؟ ..مگر ميشود كسي حتي روي حركت كردن را هم نداشته باشد ..؟

ولي من به واقع رويم نميشد حتي وارد اتاق شوم ان هم درحالي كه اقا مهدي داشت دانه به دانه ي دكمه هاي پيرهنش را باز ميكرد ..

آوای خیس
@avayekhis

دستهایم سرد شده بود ..من تنها پانزده سال داشتم ...یک دختر پانزده ساله ي چشم وگوش بسته که حتي وجود خودش را هم هنوز کشف نکرده بود ..اخر وقتي هم براي کشف نداشت ..حريمي نداشت ..کسي هم نبود که راهنماييش کند ..

نگاهم را به زير دوختم ..به پائين دامن لباس سفيد رنگ عروسيم ..

تزئينات لباسم خراب شده بود واز انجايي که در سالن روي صندلي زهوار دررفته اي نشسته بودم ..يک ميخ جلب دامنم را نخ کش کرده بود ولباسم ديگر هيچ شباهتي به لباس سيندرلا نداشت ..روياي سيندرلا شدن تمام شده ورفته بود پي کارش

در فکرهايم غرق بودم که اقا مهدي لباس عوض کرده جلويم قد کشيد ..

-نميخواي لباسهات رو در بياري ..؟

سرخ شدم ..لباس در بياورم ..؟چه حرف زشتي ..در خانه ي ما کسي راجع به لباس عوض کردنم حرفي نميزد ..

درخانه ي ما رختکن حمام جايي براي عوض کردن لباس بود .مي پوشيدي ودر مي اوردي ..اتاق خصوصي که نداشتم پس حريم خصوصي من همان در قديمي حمام بود ..

با گيجي گفتم ..

-چرا عوض ميکنم ..ميرم تو اتاق تا ..

ولي حرفم در دهانم ماسيد ..ان هم با واکنش مهدي ..چرا که به اني به پشت سرم رفته بود وحال داشت زيپ لباسم را با وقاحت پائين ميکشيد ..

ناخواسته چرخيدم ودستانم را روي يقه ي لباسم گذاشتم ..همان يقه اي که پدرم تاکيد کرده بود حتما کيپ باشد ..

طوطي وار گفتم ..

-خودم عوض ميکنم ..

ولي اقا مهدي گفت ..

-زيپت رو پائين ميکشم بقيه اش با خودت ..

زيپ لباسم را پائين تر کشيد ومن در لحظه نفسم رفت..

واي نه ..چه کار زننده اي ..خجالت نميکشد ؟؟پدر من کي زيپ لباس مادرم را پائين کشيده ؟ ان هم مادري که تنها با بليز ودامن وشلوار در خانه ميگشت ..؟چرا که پسر بزرگ داشته وپسرهاي بزرگش هرلحظه که عشقشان ميکشيد بي هوا کليد مي انداختند ووسط خانه ي کوچکمان بودند ..

راستش را بخواهيد هرچه بيشتر فكر ميكردم ميديدم حتي برادرهايم هم از اين كارها نميكردند ..انها كپي برابر اصل پدرم بودند ..

-نه نه نميخواد ..

اخم هاي اقا مهدي نامحسوس در هم شد ..

-باشه لباست رو عوض كن وبيا ..

شايد ده دقيقه طول كشيد تا توانستم از بند لباس سيندرلايم در بيايم ..بين كشوهايي كه بوي چوب تازه رنده شده را ميداد به دنبال لباس گشتم ..

لباس هاي خوابي كه خواهر شوهرهايم با هر وكرخريده بودند ديگر برايم جذابيتي نداشت ..من اگر اينها را جلوي اقا مهدي ميپوشيدم از شرم وحيا اب ميشدم ..

لباس ها را كنار زدم وته كمدم بالاخره يک بليز وشلوار گشاد پيدا كردم ..لباسها شايد مال مهدي بود ..هرچه كه بود به مذاق من بيشتر خوش مي امد ،تا ان لباسهاي نيم وجبي ..

سينه هاي نورسته ام در ان تي شرت بزرگ چندان معلوم نبود ومن خشنود از تعويض لباسم ..به سراغ موهايم رفتم ..

به نيم ساعت نكشيد كه لباس عوض كرده واماده بودم اما رويي براي بيرون رفتن نداشتم ..از اقا مهدي خجالت ميكشيدم وزنگ هاي خطر بي اراده در گوشم زنگ ميزد ..

اقا مهدي بالاخره به سراغم امد ..با خنده براندازم كرد ودراخر قه قه زد ..

-اينا چيه پوشيدي ..؟مگه مريم لباس خواب برات نگرفته ...

چرا مريم لباس خواب گرفته بود ..ان هم چند دست ...رنگ ووارنگ كه مرا شديد به ياد اسمارتيز هاي خوش رنگ بقالي اقا محمود مي انداخت ولي مگر ميتوانستم ان ها را بپوشم؟.. ان هم جلوي مردي كه با خونسردي داشت زيپ لباسم را پائين ميكشيد !؟..

تمام سالها در گوشم خوانده بودند كه بايد خودت را از مردها بپوشاني ..حتي برادرها وپدرت ..حتي محارمت ..بايد هميشه پوشيده باشي ..نه يک لاخ مويت بيرون باشد ونه يک ذره مچ دست پيدا ..زمانه ي ما اين بود ..

حال با هلهله ودست وشادي من را مجبور كرده بودند جلوي اين مرد چادر از سر بردارم!! ..با بليز وشلوار جلويش بايستم وبه خنده هاي احمقانه اش كه مرا دست انداخته بود گوش دهم!! ..

در ان لحظات واقعا نميدانستم تمام ان عقايدي كه ريشه در جانم زده بود درست است يا اين موقعيتي كه در ان هستم ..

مني كه جلوي مردهاي زندگيم هميشه با بليز ودامن بودم مگر ميشد حال با ان لباسهاي وقيح وجلف بگردم ..؟!

دستم را کشید وبازهم خندید ..انگار فهمیده بود سرتا به پائیم خیس از عرق شرم شده ..

-عیب نداره یه چند روز که پیشم باشي از همون لباس خوشگل ها هم مي پوشي ..

دستم را کشید سرخ شدم ...بغلم که کرد نفس کم اوردم ودر نهایت مرا بو.سید ..بو،سه هایش اگر چه معمولي بود ولي نفس مرا میبرید ..من که عادت نداشتم به اینها ...تنها بوسه اي که امتحان کرده بودم شب هاي عید بود ان هم روبوسي تبریک عید ..دوبوسه در هوا ..نه از این..

کار که به لب هایم رسید ناخواسته با دست پسش زدم ..

دستهایم را دور بدنم پیچاندم وسر به زیر انداختم ..داشتم اب میشدم ...این کارهاي ممنوعه چه بود که میکرد ..؟هرچند از دوستانم شنیده بودم مرد وزن همدیگر را میبوسند ..ولي ان چیزي که من تصور میکردم چه بود واین چه ..؟

-چیه ارزو ..نترس ..بیا دختر که کلي کار داریم

ومن در ان لحظه نفهمیدم که کلي کار یعني چه واین قصه سر دراز دارد ..اصلا عقلم به چیزي قد نمیداد جز لمس هاي بي مقدمه ووقیحانه ي شوهرم ..

اقا مهدي بازهم جلو امد ..بازهم به کارش ادامه داد ومن مردم وزنده شدم تا در سینه اش مشت نکوبم ..تنها یک عروسک کوکي شدم براي او ..

اخر مادر بزرگم ..خانم سادات؟! درگوشم گفته بود که امشب باید اورا راضي نگه دارم ..که هرچه کرد وهرچه خواست نه نیاورم وبا او همکاري کنم ..که اینکار به نفع خودم است وزودتر کارم تمام میشود ..

مادرم !؟ مادرم ؟!چرا نگفته بود مردها اینگونه زنهایشان را میبوسند؟؟ ..ان هم بعد از سیندرلا شدن؟! ..آه راستي سیندرلا ..

همان دختري که حتي در دوران کودکي هم با سانسور فیلمش را دیده بودم ..امیر، برادرم !کنارم نشسته بود وجاهاي به قول خودش اضافي را جلو زده بود ان هم با کنترل ویدئو ..ان هم جلوي چشمهاي کنجکاومن ..

کار اقا مهدي کم کم بالا گرفت ..دستش روي شانه هایم میچرخید ..حتي گوشه ي یقه ام را کنار زد ..نمیدانستم حواسم به بوسیدن ها باشد یا دست هاي ولنگارش

اصلا حس خوبي نداشتم ..من این لمس ها را نمیشناختم .کسي جرات نداشت دست در یقه ي من ببرد ..که اگر کسي بي اجازه به من دست میزد مادرم ؟! قلم جفت دستهایش را خرد میکرد ومن را سیاه وکبود ..

حال کجا بود که روي دستهاي اقا مهدي بزند ومرا با اردنگي از این خانه بیرون بکشد ..

دقیقه ها که میگذشت کابوس من زنده تر مي شد میخواستم با دستهایم اورا پس بزنم میخواستم از این خانه ي شصت متري که بوي نویي میداد فرار کنم

آوای خیس
@avayekhis

من !ميترسيدم ..

من !هيچ تجربه اي نداشتم ..

من ؟؟..تنها بودم در اين دنياي زنانه شدن

حرفهاي خانم سادات در سرم چرخ ميخورد ..وبازهم از خجالت ميمردم ...لباسم كشيده شد كه با دست پائينش را گرفتم ...

-آه نكن ارزو ..حال خوشمو خراب نكن ..اگه همكاري كني زود تموم ميشه ..نترس دختر ...

وخودش در عرض دقيقه اي بي لباس شد ...

چشم هايم را با تمام توانم محكم بستم ..مردها را اينگونه نديده بودم ..من اصلا اين گونه ادم !نديده بودم ..پدرم را هميشه با شلواركي به بلندي زانوهايش ديده بودم ..با يک زير پوش استين دار ..

من حتي بدن خودم را هم درست نميشناختم ..چرا كه مادرم هميشه با من بود ومن فرجه اي براي لمس وشناخت نداشتم ..فرصتي هم براي كنجكاوي بيشتر نبود ..

هرچند كه زياد هم كنجكاو نبودم ..اصولا دختر بسيار مطيع ورامي بودم كه در تمام اين پانزده سال هيچ ازاري به پدر ومادرم نرساندم .

-ارزو چرا چشماتو بستي؟؟ ..بيا خانومم ..كه از صبح منتظرتم ..

منتظر چه بود ..؟اين كارهاي زشت وقبيح ..؟چرا مادرم نگفته بود چه كنم ..؟چرا ؟چرا ؟

قصه دراز شد وسر شما هم به درد امد ..فقط بگويم كه ساعت هاي پس از ان درد بود ..زجر بود..من بودم ودنيايي كه اصلا ان را نميشناختم ..

من اين عروسي واين اقا مهدي را نمي خواستم ..دلم ميخواست مثل ديشب ..يا حتي ماه قبل كنار مادر وپدرم باشم ومثل باقي خوانواده ام جايم را كنار بالكن بيندازم وكله ي سحر با سوزصبح ِ اول صبح پتويم را بالا بكشم ..

من در عرض يک شب ..شايد هم چند ساعت چيزهايي ديدم ..حس كردم ..لمس كردم كه برايم خارج از حد تصور بود ..شكنجه اي بود براي خودش ...براي من پانزده ساله ..براي اين دختر ساده وسر به زير

راهنمايي نداشتم تا برايم بگويد از شب زفافي كه تازه معنيش را فهميده بودم ..يا بگويد از دردِ دختري كه زن ميشود ..من چه ميدانستم در دنياي مادرم ،ادمي اينقدر درد ميكشد ..

اصلا چيزي به اسم غرايض نميشناختم ..نه مادر گفته بود نه پدر... نه حتي خانم قران كلاسمان ..

فقط يادم است كه ان روزها سر كلاس راجع به خون ريزي هاي ماهيانه گفته بود ..اينكه رحم ما يا همان پوسته اي كه بچه ها درش بزرگ ميشوند شبيه به يک كوزه است كه گاه
وخون مي ايد ..

آوای خیس
@avayekhis

گفته بود که در این روزها باید بهداشتمان را رعایت کنیم ..کمرمان را گرم نگه داریم وبار سنگین بلند نکنیم ..روي سنگهاي سرد مدرسه نشينيم وبا اب سرد خود را نشوئيم ..

همينها بود که با کلي خجالت وريز ريز خنديدن شنيده بودم ..نه اين چيزهايي که بعد از سيندرلا شدن ميديدم ولمسشان ميکردم ودرد ميگريستم ..

ان شب تازه فهميدم مرد کيست ..من کيستم ..زنانه ومردانه چيست ..اصلا چرا حال به من ميگفتند زن ...چرا ميگفتند دعائم در اين شب مستجاب ميشود ..

چه ساعات سختي بود ..درسي گرفتم که در هيچ مکتب خانه اي ان را اموزش نميدادند ..

عجب فقر جهل وامکاناتي ...دختر پانزده ساله شوهر ميدادند بدون هيچ اموزشي ..

ولش ميکردند تا خودش ياد بگيرد ..به اين بهانه که صحبت کردن راجع به شب زفاف زشت وقبيح است ..حيا وشرم کجا ميرود؟ ..

خودش بالاخره ياد ميگيرد مثل ما ..شوهرش خوب به او ياد ميدهد ..عملي وتئوري توي مخش فرو ميکند که زن بودن يعني چه ..

به جهنم که اين دختر تا به حال حتي سينه هاي خودش را هم درست ودرمان نديده ..چرا که بي لباس جلوي ائينه ايستادن بسيار بسيار قبيح وزننده است وکار دخترهاي خياباني ..

به درک که اناتومي بدن مرد مقابلش را دارد با درد ميفهمد ..عادت ميکند... زن ميشود ويادش ميرود اين دردها را ...اين تنها رها شدن را ..درست مثل ما ..

زمانه، اموزگار خوبي است ..غافل از اينکه نيست ..علم وعلوم بايد باشد ..اين دختر بچه بايد توجيه شده باشد تا سنگکوپ نکند با ديدن اناتومي مرد مقابلش ..تا خرد نشود زير چرخ گردان زندگي ..

زندگي من ..آرزو يوسفي به اين راحتي شروع شد ..درست مثل يک شناگر بي تجربه که به زور هلش دادند در اب اقيانوس ..

و او ..به جان کندن ...بهم ِ مرگ رفتن وبرگشتن ..به هزار بار مردن وزنده شدن ..شناکردن اموخت ..زنده برگشتن اموخت ..روابط زناشويي اموخت ..ان هم به بدترين شکل ممکن ..

شايد اين قصه ..قصه ي خيلي ها باشد ..خيلي از کساني که شب زفاف رانشناخته واردش شدند ..گريستند ودرد کشيدند وهمه ي اطرافيان انها را دعوت به سکوت کردند ..مبادا که صداي فرياد هايشان گوش ها را کرکند وابرو ببرد ..

لعنت به اين همه خفقان که دامن گير ما زنها شده ..گاهي فکر ميکنم ما از خودمان ..از جنس خودمان مي بازيم ..

مردها که رفتار ومنششان مشخص است ..سير خاصي براي زندگي دارند ..ولي ما زنها چرا اينگونه با خودمان وهم جنسانمان تا ميکنيم؟ ...

چرا برایمان مهم نیست که انها هم سرنوشتي مثل ما خواهند داشت ...چرا بعضي از مادران ..براي اموزش این شب مادري نمیکنند ...؟

واقعا سخت است که به دختراتشان ..به دختري که عمري بزرگش کرده اند وراه وروش زندگي اموخته اند ..مشاوره دهند ..؟

حداقل مسائل اندکي را که خودشان بعد از سالها تجربه کسب کرده اند بیاموزند ..اینقدر سخت است که حاضر نیستند حرفي بزنند ..؟

اینکه چگونه میشود این شب را راحت تر سرکرد ..همه میدانیم که کم یا زیاد درد دارد ..ولي میشود کمتر شود ..میشود با ملاطفت ..با ملایمت ..با کمي توجه وآگاهي ..این شب را بهتر سحر کرد ..

کاش ما مادرهاي ایراني کمي در این مورد مهربان تر بودیم ..همانگونه که در بقیه ي موارد دست سایر مادرها را ازپشت مي بندیم ..

***

پنج سال بعد

حال از ان روزهایي که ارزوي سیندرلا شدن داشتم پنج سال گذشته ..من هستم ..مهدي هست ..زندگي زناشوئیمان هم هست ...

دردهاي ان دختر پانزده ساله در ذهنم کمرنگ شده ..ولي تنفر هنوز هم هست ...به قوت خودش باقیست ..تنفر ازمادرم وشیوه هاي تربیتش ..تنفر از جهل مردم ..تنفر از اینکه مهدي فکر میکند همه چیز را راجع به من میداند ودر حقیقت او هیچ چیز ..به واقع هیچ چیز از من نمیداند ..

اگر از دور به زندگیمان نگاه کنید فکر میکنید یک خوانواده ي کاملا خوشبختیم ..پوسته ي زندگي ما ظاهر زیبایي داشت ..یک زندگي موفق وآرام ..همه مهدي را مرد زندگي میدانستند ..یک مرد با جنم ..که سرش به زندگیش گرم است وکاري به کار دیگران ندارد ..

مرا هم زن خوشبختي میدانستند ..اینکه شوهرم پایبند زندگي وکارش است ومن درکنارش با ارامش وسکوت زندگي میکنم ..

حال بگذارید برایتان ازمهدي وهمین ظاهر زیباي زندگیم بگویم ..

حال بعد از پنج سال میتوانم با قاطعیت بگویم مهدي هم معمولیست ..درست مثل من وخوانواده ام ..یک مرد معمولي که مغازه ي تعمیر لوازم صوتي وتصویري دارد ..

کار وبارش نه زیاد خوب است ونه زیاد بد .. ..از ان جهت که خرج عطینا نمیکند ..شکر خدا اموراتمان میچرخد

ولي حال وحوصله ي بچه را ندارد ..مخصوصا که دو سال پیش حامله شدم به فاصله ي یک سال بچه را از دست دادم ..

آوای خیس
@avayekhis

دكتر ميگفت كمرم هنوز توان نگه داشتن بچه را ندارد ..سني نداشتم ،همه اش هيجده سال ...مادرم! چقدر غصه خورد ..وپدرم! اصلا به روي مباركش نياورد ..

مادر شوهر كه نداشتم ولي مهدي با مثلا مردانگي اش !كاري كرد كه حداقل خوانواده خودش بويي از شرايطم نبرند ..

دكتر گفت بايد صبر كنيم ..هردو ...وما صبر كرديم ..

هرچند كه عجله اي هم نداشتيم ..مگر من چند سال داشتم ..؟ بچه اي هم از مهدي نميخواستم ..من حتي خود مهدي را هم نميخواستم چه برسد به تخم وتركه اش را..

عجيب است اين علاقه نداشتنم ..؟يا اين تب تند نخواستن ..؟

نه چندان هم عجيب نيست ..زياد ربطي هم به ان شب زفاف كذايي ندارد ..

همه ي ادمها درد ميكشند وفراموش ميكنند ..من هم اگرچه تا اسم شب عروسي ومراسمش مي ايد تن وبدنم ميلرزد ..ولي سعي كردم با ان كنار بيايم ...اين علاقه نداشتنم دليل محكم ديگري دارد ..به قدري محكم كه شايد باورتان نشود ..بگذاريد برايتان صادقانه بگويم از مشكل اصليم با مهدي

مهدي ادم واقعا بدي نبود ولي در مواقع رابطه داشتن اخلاص خاصي داشت كه من را به جنون ميرساند ..بهتر است دقيقا دوباره تكرار كنم كه شوهرم به هيچ عنوان بيمار نبود ..حتي از نظر خودش مشكلي هم بين ما نبود ..همه چيز در صلح وصفا بود ..

مشكل تنها من بودم وزن بودنم ..من بودم وتوقعات وشرم وحيايي كه ريشه در جانم داشتودر ِ دهانم را بسته بود ونميگذاشت حرفي از زن بودنم به مهدي بزنم ..

من بعد از پنج سال پراز عقده بودم ..پراز خشم ..يک زن لجام گسيخته در بطنم رشد كرده بود كه شبها بيدار ميشد وروزها به دورم پرسه ميزد ..

اين زن از من .مِن ِ ديگري ساخته بود كه هيچ گونه نميتوانستم محارش كنم .. آري ..تمام مشكل من بودم ..

گفتم كه مهدي اخلاق خاصي داشت ..از همان روزهاي اول بهانه هايش شروع شد ..ميگفت تنت بو ميدهد ..قبل از رابطه حتما دوش بگير وخودت را كامل بشور ..

واين حمام رفتن ها بعد از پنج سال شده بود كابوس من ..گاه ميشد كه در طول يک روز سه بار يا چهار بار به حمام ميرفتم ..

بار اول به عادت هميشه براي تميزي خودم به حمام ميرفتم ..مبادا كه مهدي به خانه بيايد وطعنه بزند ..

(-هميشه كثيف وحموم نرفته اي ...بايد به زور فرستادت حموم .اينجوري ادم به شوهرش ميرسه ..؟!)

ومن هر روز حمام ميكردم وحرفي نميزدم ..شايد تحمل يک بار حمام رفتن در روز زياد سخت نباشد ولي وقتي به بار دوم يا سوم ميكشيد ان وقت بود كه تحمل ناپذير ميشد

بار دوم هم براي انكه اقا مهدي يک دفعه اي ساعت دوازده شب هوس رابطه ميكرد وميپرسيد ..

-حموم ميري ..؟

اين جمله را كه ميگفت تنم سر ميشد ...من حوصله نداشتم ..خسته بودم ..اصلا از اين روابط زناشويي تكراري ...از اين حمام رفتن ها عاصي بودم ..

ولي مگر ميشد ..؟مگر ميشد حرفهاي مادر ومادر بزرگم كه هميشه در گوشم زمزمه ميكردند را فراموش كنم؟ ..همان حرفهايي كه ميگفتند :

- هيچ وقت نه نگو. ..هروقت خواست و هرچه خواست انجام بده ..

پس ميرفتم به حمام وبا ليف تمام جانم را ميشستم مبادا بگويد فلان جايت بو ميدهد ..بعد از حمام مام ميزدم هرچند زياد نه ..چرا كه اقا سرش از بوي مام درد ميگرفت ..

از انجايي كه ترس از عفونت داشتم وعواقبش... ژل بهداشتي هم ميزدم ...عطر ملايم وخوشي داشت اين ژل ..به مزاج اقا كه خوش مي امد ..

مهدي ميگفت ..بعد از حمام پوستم نرم است ..وسوسه اميز وفلان وبهمان ..رويم نميشود گفته هايش را برايتان بگويم ..پس فاكتور ميگيرم ..

رابطه امان اما ...بعد از همه ي اين مقدمه چينيهاي ِ زمان بر وحوصله سر بر... بعد از دو بار شستن تن وبدنم ..بعد از مام زدن وژل زدن .. به پنج دقيقه هم نميرسد ...

بمب ..!!!

تنها پنج دقيقه ..شايد هم كمتر ..به ندرت پيش مي امد به شش يا هفت دقيقه برسد ..وپس از اين رابطه ي پنج دقيقه اي، من تشنه ام واو سير اب ..من عطش زده واو حتي نميداند من در برهوت مانده ام ..

اصلا خبر ندارد كه زن ها هم بايد سيراب شوند ..همانگونه كه او بارامش ِ بعد از رابطه نياز دارد من هم به اين ارامش محتاجم ...خوش خيالانه فكر ميكند اگر خودش عشق وحال كند من هم لذت ميبرم ..

حال پنج سال است كه رابطه امان اينگونه است ..ساعت يازده ..دوازده ...شايد هم يک نصفه شب به حمام ميروم با ليف به جان تنم مي افتم ..ژل ميزنم ..مام ملايمي ميزنم ..موهاي زائدم را يک هفته در ميان ميزنم ..

حتي به خاطر رفاه حالش ..موهاي بلند ونم دارم را بعد از حمام محكم ميبندم كه ازارش ندهد وتنش را خيس نكند ..وپنج دقيقه ي بعد او ميگويد ..

-تو ميري غسل كني يا من برم ..؟

ومن نهايتا دل زده از تمام اين اُردها.... وتشنه از يک بار ديگر رابطه داشتن ..شش دقيقه ي بعد به زير دوش حمام پناه ميبرم

تن وبدنم را ميشويم وبا ژل بهداشتي خودم را تميز ميکنم که مبادا عفونت ادراري يا عفونت مجاري بگيرم وکارم به اپليکاتور و...هزار مدل کرم مختلف و....سوزش مجاري ادراري و....آن توالتِ وحشتناک‌کثيفِ ازمايشگاه محل بکشد

اين شده سريال رابطه ي ما ..

بازهم ميگويم مهدي مرد بدي نيست ..اصلا کدام ادمي بچه پيغمبر زاده ميشود ..؟سلامت است ..رفيق باز نيست ..ولي کميت زندگيمان لنگ ميزند ..من از رابطه ي زناشوئيمان متنفرم ..واو گاهي به خنده طعنه ميزند ..

-فکر ميکنم تو يه زن سرد مزاجي که عين چوب خشک ميمونه وفقط اه وناله ميکنه ..

اين هم دستمزد من بعد از سه بار حمام کردن در يک روز؟؟.

کاش يکي پيدا ميشد وبه او ميگفت مگر من از اذل سرد مزاج بوده ام ..؟به خدا که نه ..هنوز هم نيستم ..خودم که ميدانم مشکلم تويي ..تو ..تو وندانستن هايت ..تو وادعاي عقل کليت ..تويي که فکر ميکني زن ها را مثل کف دست ميشناسي ..

به خدا که من سرد مزاج نيستم ..شرمم ميشود که بگويم ولي گاهي بدنم خودش دست به کار ميشود ودر خواب سيراب ميشوم ..

از خواب که ميپرم بلند ميشوم وتوبه ميکنم ..با خودم ميگويم ..ادم کثيفي شده ام ..حتما ذهنم هرز شده که اينها به مخيله ام خطور ميکند ..

درخواب که سيراب ميشوم عالييست ولي کنار شوهرم عذاب اليم ..؟چقدر خراب شده اي ارزو ..؟اين ديگر چه مدل است ..؟

اين وقتها به شدت از خودم بدم مي ايد ..از اين نيازهايي که گوشه گوشه ي ذهن وتنم جا خوش کرده اند وهربار با تلنگري ..با ديدن صحنه اي کوتاه ..مانند غول هاي فرانکشتاين از دالانهاي ذهن وجسمم بيدار ميشوند ورخ نشان ميدهند ..

حال که بيست ساله ام وپنج سال از زندگي مشترکم ميگذرد دچار دوگانگي شخصيت شده ام ..

درجمع خوانواده ودوستان ..من زني رام ومطيعم که همه مهدي را به خاطر داشتن همچين زني تحسين ميکنند ..شوهرم را اقا خطاب ميکنم وروي حرفش حرف نميزنم ..

هرچند که مهدي ذاتا ادم بدي نيست وهوايم را دارد .ولي خط قرمز هايش مشخص است ..ميخواهد در جمع ها مرد باشد ..با صلابت ..حرف روي حرفش نباشد ..ولي درخانه عيبي ندارد که با او بحث کنم وگاهي حتي نظرش را هم عوض کنم ..

ولي امان از شخصيت دوم من ..از زندگي با مهدي ورابطه داشتن با او منتفر است ..اسم حمام كه مي ايد انگار قرار است كوه بكند ..

از بوي تن شوهرش فراريست ..از بوي ژل بهداشتي عقش ميگيرد ..خدا نكند كه سوزش ادرار پيدا كند ..زمين وزمان ومهدي را لعنت ميكند واز پيشاني نوشتش پيش خدا گلايه ميكند ..

اين زن شخصيت دوم ومنفعل من است

ميدانيد جالبي ماجرا در چيست؟ ..اينكه مهدي هميشه از بوي عرق تنم فراريست... هميشه مرا به خاطر اين بوي ملايم مسخره ميكند ..اين بويي كه جزو لاينفک وجود من است ومن هيچ كاري براي از بين بردنش نميتوانم انجام دهم ..

اما به خودش زحمت گرفتن يک دوش ساده را هم نميدهد ..برخلاف من كه هرروز در زمستان وتابستان مثل يک مرغابي در اب شناورم ..دو روز در ميان يا در زمستان سه روز يک بار حمام ميكند ..

ريش هايش را هفته اي يا دوهفته يک بار ميزند ..موهاي زائدش هم گفتن ندارد ..فكر ميكند مردانگيست داشتن اين موهاي چندش اور ..محال است دست بهشان بزند مبادا كه ابهتش در خطر بيفتد

برايش مهم نيست كه از حمامش سه روز گذشته واو با همان زير پوش پر شده از رايحه ي نفرت انگيز عرق از من تمناي حمام رفتن را دارد وميخواهد حمام روز سوم وغسل جنابتش را با هم يكي كند

من هم در ميان همه ي احساسات منفي وشكنجه زايي كه روي زبان ودلم جاريست يک قفل بزرگ زده ام ...به قول قديمي ها شرم وحياست .. ولي به قول خودم حماقت روي ِ گفتن دردهايم را به مهدي ندارم ...دهانم بسته است براي گفتن احساساتم ..

حتي نميتوانم با زبان بي زباني حاليش كنم كه من هم مثل او انسان هستم وطالب ارامشي كه بعد از رابطه به دست مي اورد ..نمي توانم بگويم:

(اي بي انصاف مرا تشنه كه نه بلكه عطش زده تا لب چشمه ميبري وبر ميگرداني ..؟كه همه ي درد وآه وناله ام در ان پنج دقيقه ي كذايي به خاطر امادگي نداشتن جسمم براي رابطه است ..

كه هنوز بدن من گرم نشده پنج دقيقه ي تو تمام شده ويک دقيقه ي بعد من با حرارت شيراب گرم ميشوم ..؟)

براي گفتن اينها وخيلي از حرفهاي ديگر دهانم بسته است ..حرفهايم مي ماند براي خودم ..او دارد لذتش را ميبرد چون من هميشه مطيع اويم ..ان هم به خاطر ترس از خدا وپيغمبر ..

اينكه اگر از شوهرم تمكين نكنم ..اگر همه گونه او را تطميع نكنم ..خدا قهرش مي ايد ومرا رها ميكند ..

از طرف دیگر قانون با اوست ..قانون پشت سرمردَم است... که اگر تمکین نکنم،اگر به هر دليلي باب دلش نباشم وبه هر ساز ناکوکي که ميزند نرقصم ..خيلي راحت ميتواند جايگزين ترگل وورگل تري برايم پيدا کند وخانه وکاشانه اي را که پنجسالِ تمام براي ساختنش از جان مايه گذاشتم را در چشم بهم زدني بستاند ..

نه من دلش را نداشتم .دلِ از دست دادن همه ي جان کندن هايم را ..خدا تقاص اين پنج سال صبوريم را از تک به تکشان بگيريد ..ببينيد چه ترسي به جانم انداخته بودند اين به اصطلاح مادر ومادر بزرگ ...

مگر چند سال داشتم که مرا به اين راحتي تبعيد کرده بودند به اين جزيره ي ناشناخته ..مرا قرنطينه کرده بود وراه فراري هم نشانم نميدادند ..جز اينکه:

- هيش ..حرف نزن ..حياکن ..شرم کن ..مبادا شکايت کني که از چشم شوهرت ميوفتي ..غر نزن ..زن زندگي باش وسرت را مثل بز پائين بنداز ..

انگار شکوايه کردن از دردهايم شأنم را کم ميکرد ..يا شايد خارم ميکرد ..

ميبينيد چه ارجيفي به خرد دختري که تنها بيست سال داشت ميدادند ..؟

ومن هر بار قفل هاي بزرگتري به لبهايم ميزدم ..تا قدرتشان لحظه به لحظه بيشتر شود ..تا در همان پنج دقيقه هاي کذايي مبادا بي اذن من چفت لبهايم بازشود وداد وهوارم عرش خدا را هم بلرزاند ...

ميدانيد جالب تر از ادعاي عقل کلي مهدي وبوي چندشناک زير پوش مشمئز کننده اش چه بود ..؟اينکه از من توقع داشت با وجود تمام کاستي هايش ...خودم را هفت قلم ارايش کنم وچشمان زيبا طلبش را سيراب ..

به من ميگفت:

- چرا به خودت نميرسي ..؟

-عين پيرزن ها ميموني ..

-چرا لباس خواب جيگري نميخري ..؟اصلا چرا ارايش نميکني ..؟

انتظار داشت با اين مشکل بغرنجي که هرروز با ان دست وپنجه نرم ميکردم خودم را هفت قلم ارايش کنم وبه هر سازي که ميزند برقصم... لباس خوابهاي متنوع به تن کنم ومثال زنان حرم سرا هرروز براي هم اغوشيش پرپر بزنم ..

چه فانتزي هاي احمقانه اي داشت اين مرد ..اصلا به من به چشم يک انسان نگاه ميکرد ..؟

هرچند که توقعاتش براي زني که سيراب ميشد شايد خيلي هم جالب وخواستني بود ..اگر لذت بردن ازيک رابطه دو طرفه باشد چرا که نه ...همينها باعث تداوم ومحکمتر شدن زندگي ميشود

همین لحظات میتواند ریسمان محبت ها را ضخیم تر کند تا جایي که نه با یک وزش نسیم ونه حتي با طوفاني سهمگین هم گسسته نشود .. ولي براي من ..؟مسلما نه ..

خواهر شوهرهایم مریم ومینا بعد از پنج سال فکر میکردند مهدي به من بي میل شده وهمین هم باعث بچه دار نشدنمان است ومدام راهکارهاي عجیب وغریب جلوي راهم میگذاشتند ..

ازهمان لباس خواب هاي جگري بگیر ...تا رفتن به رستوران وداشتن شبي رمانتیک وداروهاي محرک جن.سي که تعریفشان را ازاین طرف وان طرف شنیده بودند ..

ولي همه ي راه هایشان به درد خودشان میخورد ...به درد زن هایي مانند خودشان ..مهدي که سرد نبود ..اتفاقا خیلي هم گرم بود ..به جرقه اي اتش میگرفت این مرد ومن اصلا نمیتوانستم این شعله ها را تحمل کنم ..چون من سرد بودم ..یخ ومنجمد ...

شعله هاي وجود مهدي شاید اطرافم را ذوب میکرد ولي مرا نه ..درنهایت هم لایه هاي دورم هرروز بیشتر از قبل میشد ..

قضیه ي من ومهدي همیشه برعکس بود ..برعکس تمام داستان هایي که خوانده بودم که مرد بعد از ازدواج دیگر زیاد میلي به زن خودش ندارد ..بلکه این من بودم که دیگر او را نمیخواستم ..که وجودش ازارم میداد ..

مریم خواهرشوهر بزرگم بالاخره طاقتش تمام شد وخواست مرا به دکتر ببرد ولي شکر خدا مهدي گفت نه ..از بچه خوشش نمي امد ..من هم ..

وچه تفاهمي میان تفاوت هایمان ..این تنها تفاهمي بود که با جان ودل ان را قبول داشتم ..بچه میخواستم چه کار ..؟

انها ابله بودند که با حماقت فکر میکردند دل مردگي هایم با وجود یک بچه حل میشود ..فکر میکردند یک جنین ریشه گرفته از من ومهدي میتواند لبخند را باز هم به لب هایم برگرداند ..

نادان بودند دیگر ..مگر ان بچه میتوانست نیازها وعقده هایمي که در طي سالیان سال در زیر این پوسته ي زیبا تلمبار شده را رفع کند ..؟

مادرم ..؟! ابله تر از بقیه با داروهاي گیاهي ودوا درمان سعي داشت طفلي در بطنم بکارد ولي خبر نداشت که جادوي قرص هاي ضد بارداري بیشتر از داروهاي صد من یک غاز اوست ..

جلوي رویش داروها را با طیب خاطر میگرفتم ..حتي به اجبار با یک‌لبخندِ نیم بند ..جوشانده ي گیاهي را سر میکشیدم ولي بعد از رفتنش همه راهي سطل خاکروبه میکردم ..

من از این مرد بچه نمیخواستم ..از این جاهل به ظاهر عاقل ..شاید هم امید داشتم که روزگاري نچندان دور از او جدا شوم وهرکسي برود پي کار خودش ..مهدي سي خود ومن سي خودم ..

چه روياي شیریني ...چه خواب زیبایي ...چه آرزوهاي محالي

ولي مشكل خانواده ام بود وجهلشان ..حتي به مخيله اشان هم خطور نميكرد تكدختر ِ ته تغاريشان روياي بي پرواي طلاق را در سر ميپرواند ..درقاموس انها طلاق مساوي بود با بي ابروگي در فاميل وآشنا ..

حاضر بودند دخترشان را با دستهاي خود كفن پيچ كنند ودر سينه كش قبرستان بخوابانند ولي اسم زن مطلقه روي دخترشان نيايد ..

به زور اصرار داشتند من ومهدي را به هم سنجاق كنند . آنها كه نميفهميدند من عطاي اين مرد را به لقايش بخشيده بودم ..

انها كه نميدانستند بعد از پنج سال نديده شدن حال به يک همراه اجباري بدل شده ام ..كه تنها روزهايم را در سكوت وخفقان ميگذارنم ..

ولي بازهم با وجود تمام حرفهايم مشكل من همچنان پا برجا بود ..لبهاي بسته وخاموشم ..

كنار مهدي زندگي ميكردم ..ميخوردم.. ميخوابيدم ..رابطه ي پنج دقيقه اي هم داشتيم ..لباسهايش را اتو ميكردم ..برايش شام ميپختم ..روزي يک نوبت حمام ميرفتم .بعضي از شبها هم دو بار ديگر.. شايد هم سه بار ديگر به حمام ميرفتم..

مام ميزدم ..قرص هايم را سروقت ميخوردم ودر نهايت با همان لب هاي بسته روزهايم را ميگذراندم ..

حماقت بود يا نه را خبر نداشتم من جرات لب بازكردن وابراز وجود نداشتم ..جرات اينكه ندانسته هايش را فرياد بزنم وجهالتش را به رخش بكشم ..

بارها با زبان بي زباني به او گفتم كه مشكل دارم واز او خواستم مرا پيش مشاور ببرد .. چرا كه مشكل من آني نبود كه در تلوزيون وصدا وسيما راجع به ان صحبت كنند ..

اصلا مسائل ومشكلات زناشويي در بين ان گفتمان هاي به اصطلاح اگاهي دهنده جايي نداشت ..

انگار صحبت كردن راجع به سرطان پرستات وسينه وفشار خون مهمتر از بيماري هاي روحي وروواني وجسمي من بود ..مهمتر از اينكه به مردم اگاهي دهند چگونه يكديگر را راضي كنند ..چگونه در سلامت رواني از يكديگر لذت ببرند ..

انگار كه فقط مردها مهم بودند ..كه ان هم خود به خود، براساس تجربه وخطا راهشان را پيدا ميكردند وان گونه كه خودشان ميخواستند جلو ميرفتند ومشكلي برايشان پيش نمي امد

ولي براي من ومشكلم درهيچ كدام از برنامه هاي اموزشي راه حلي نبود ..حتي سر كلاس هاي قبل از ازدواج هم حرفي راجع به اينها گفته نميشد ..

يه سري مسائل بي اهميت كه چگونه قرص ضد بارداري بخوريم ودرمواقع عادت ماهيانه رابطه نداشته باشيم واز اين دست اراجيف

آوای خیس
@avayekhis

پس من كجاي اين دنياي پهناور بايد درمانش را مي يافتم ..؟از صغري خانم همسايه ي كناري كه پنج بچه ي قد ونيم قد داشت وهميشه ي خدا با شوهرش سر جنگ داشت؟ ..يا بيتا دختر كاملا فمينيستي وقد بلند اپارتمان بقلي كه درمحل زبانزد بود؟ .. ..يا از مادرم كه حتي صحبت كردن راجع به سيكل قاعدگي را هم قدغن كرده بود؟ يا ...؟؟؟

ياي ديگري نبود ..من از هيچ كس نميتوانستم كمک بخواهم .

دور مشاور را هم كه قلم گرفتم ..مهدي شديدا مخالف بود ..ميگفت ادم نرمالي مانند من كه تنها بيست سال عمر دارد محال است كه سراغ روانپزشک برود ..

ابله نادان حتي فرق بين روانپزشک وروانشناس را هم نميدانست .حتي فرق بين مشاور وروانشناس ..

او هيچ چيز نميدانست وجالب اينجا بود كه ادعاهايش گوش عالم وادم را كر ميكرد ..در مجلس ها چنان نبض گفتگو را به دست ميگرفت تو گويي دكتري ..وزيري ..وكيلي ست ..

دريغ از اينكه اين مرد نشسته در صحنه كه مثال سخن وران همه فن حريف در هر زمينه اي ادعاي عقل كلي ميكند يک تعميركارلوازم صوتي وتصويريست

ولي باقي افراد چنان با تعجب وتحير به او وحرفهايش گوش ميدادند كه گاهي خودم هم به دانش اندک او شک ميكردم..اويي كه حتي ديپلم هم نداشت ..حتي نخواسته بود يكم سختي بكشد ومدركش را بگيرد ..

حال اين مرد جلوي من وبقيه اظهار فضل ميكرد ..من كه درهمچين وقتهايي گوشهايم را روي او ودانش اندكش مي بستم..كه گاهي همه چيز را با هم مخلوط ميكرد واز بينشان يک ايده ي جديد رو ميكرد..او استاد سفسته چيني ومغلطه كردن بود ..

اين مرد اندكي هم برايم ارزش نداشت هرچند كه دخترهاي فاميل براي همنشيني با او خودكشان ميكردند وهر بار يک بحث جديد براي هم صحبت شدن با او پيدا ميكردند ..

انها هم احمق بودند ..مرا احمق ها وادم نماهايي احاطه كرده بود كه ظواهر برايشان بيشتر از روح وروان وعلوم ارزش داشت ..

حرفهايم به درازا كشيد .. مهدي با همه ي اين تفاسير از همان روزهاي نخست زندگي به اصطلاح مشتركمان لذت برد ولذت نوشت وبا لذت زندگي كرد ومن سوختم ...قطره قطره نيازهايم را سركوب كردم ودفعه به دفعه زبان به دهان گرفتم ..

كسي هم نبود كه برايش از دردهاي عقده شده ام بگويم ..اصلا روي گفتن به كسي را نداشتم ...مثلا براي كه ميگفتم ..؟

خواهر شوهرهايم ..؟؟ابدا ..مگر ميخواستم تشت رسوائيمان را از بام بيندازم ..؟يا مادر ومادربزرگم ..؟

انها که همیشه طرفدار پرو پاقرص مردها وغرایضشان بودند ..اصلا قبله ي اول واخرشان پسرهاي گردن کلفت وشوهرهاي بي مهرشان بود ..اگرخدا قهرش نمي امد ميگفتم جلوي اين انسان هاي ابله رکوع وسجود ميکردند..

مردهاي ابلهي که فکر ميکردند اگر دختري را شوهر دهند ديگر هيچ مسئوليتي روي دوششان نيست ..

به درک که شوهرش نيازهاي جسمي زنش را نميشناسد ..همينکه دستش در جيب خودش ميرود ويک لقمه نان بخور ونمير جلوي زنش مي اندازد کافي است ..بقيه ي مسائل ناز واطوارهاي احمقانه اي است که ناشي از شکم سيري بيش از حد است ...

همينکه شوهرم مثلا مردانگي کرده وبا بچه دار نشدنم کنار امده وزن ديگري را به سرم هوار نکرده روي تخم چشمانشان جا داشت وروي اسمش قسم ميخوردند ..

مادرم حتي يک بار هم محض رضاي خدا از من نپرسيد که در زندگيم خوشم يا نه ..؟ايا بعد از پنج سال از اين مردي که همه ي روزها وشبهايم را با او به سر ميبرم راضيم يا نه ..

پدرم ..برادرهايم ...هيچ کس ...هيچ کس نپرسيد ...هيچ کس نخواست بداند ..

ميبينيد روشن فکري اطرافيانم را ؟مي فهميد منطقشان را ..؟من بين اين قوم ابله وخرفت رشد کرده بودم ..حال محال بود زبان به دهان نگيرم ودردهايم را فرياد بزنم ..

اين از خوانواده ام ..دوستي هم که نداشتم يعني نذاشتند که داشته باشم ..دردوران راهنمايي يکي از تنهاترين شاگردان مدرسه ام بودم ..مادرم !؟تز خاصي داشت

(-با هرکسي دوست نشو)

واين عملا به اين قضيه تبديل شد که

(- با هيچ کس دوست نشو ..)

اگر دوستي داشتم که اسمش مذهبي نبود او را نفي ميکرد ..به اين بهانه که حتما خوانواده اش مذهبي نيستند ..انگار خود ما بوديم ..

اگر چادر به سر نميکرد که ديگر هيچ ..اورا اصلا داخل ادم حساب نميکردند ..اگر هم يک لاخ مويش برحسب تصادف يا حتي تعمدا بيرون بود او را هم تراز صدام ويزيد ميشناخت واز درجه ي دوستي ساقط ..

يکي دوسال که گذشت فهميدم دوستاني که حال، دوستانم نبودند هيچ مشکلي نداشتند ..مشکل مابوديم وتفاخرمان ..مشکل اين است که مادرم ؟!هيچ کس را هم سطح وهم تراز ما نميدانست ..مرا محدود ميکردمحدودِ محدود ...

به دوستانم بي احترامي ميكرد اگر صداي خنده اشان بلند ميشد امير يا علي تند خويي ميكردند... مادرم به پا گذاشته بود براي تمام ساعتهايي كه دوستانم را دعوت ميكردم ومن بعد از چند تجربه ي اسفناک... ديگر ميلي به دوست پيدا كردن وهم نشين شدن با هم كلاسي هايم نداشتم ..

همان شد كه من ماندم تنهاي تنها ..مادرم به خيال خودش فكر ميكرد براي دخترش بهترين راه را انتخاب كرده ..مرا از هم نشيني با اين وان نفي ميكرد تا فقط خودم باشم وپيله اي كه دورم تنيده اند ..مبادا كه از دوستانم حركات وقيح وحرفهاي زننده ياد بگيرم وبه قول خودش چشم وگوشم باز شود ..

با ساده لوحي ومشقت ...تمام درها را به رويم بست ..مرا منزوي وخموده كرد ..به خيال اينكه خيرو صلاحم را ميخواهد ..

وضع مرا درک ميكنيد ..؟نه خواهري داشتم ونه دوستي ..هيچ كس دورم نبود ..فاميل شايد كمي بهتر بود هرچند كه به خاطر نوه ي بزرگ خانواده بودن بقيه از من كوچک تر بودند واصولا در يک فاز ديگر ..مادرم هم تک بچه بود وسرهمين من شدم تنهاترين دختر در فاميل ومدرسه ..

از جمع ها كناره ميگرفتم مبادا كه مادرم روزي بي برنامه سر برسد ومرا هنگام بازي با هم كلاسي اي كه مثلا مانتويش روي زانويش بود ميديد وابرو حيثيتم را در مدرسه ميبرد ..

تمام رفتارم با هم كلاسي هايم به يک سلام ودر نهايت يک خداحافظي ساده خلاصه ميشد ..همين وبس ..

مادرم مرا درست مثل همان گل كلم هاي ترد ،داخل سركه خواباند ودر يک شيشه ي در بسته ،كنج زيرزمين خانه زنداني ام كرد ..ان هم با يک توجيه بزرگ

-من خير وصلاحت رو ميخوام

خير وصلاح ؟!!كدام خيرو صلاح به تو اجازه مي دهد در دوران خوش مجرديت به همراه دوستانت بروي وخوش بگذراني ودرميان موج فيلم هايي چون سلطان قلبها وقيصر بزرگ شوي وسر يک تصميم اني ،ان هم ازروي شكم سيري مرگ بر فلان كس بگويي ودر نهايت چادر به سر كشي و پاي سجاده وتسبيحت بنشيني ومرا به اسم خير وصلاح از همه چيز وهمه كس زده كني ..؟!!

تو مرا افسرده كردي اي مادر من ِ سراپا شور را درست مثل يک پيرزن صد ساله عزلت نشين كردي آن هم به اسم شرم وحيا ...

به لبهايم قفل زدي ونگذاشتي حتي با يک همسن ديگر درد ودل كنم ..حال به من بگو اين چه خير وصلاحيست ..؟

اين بيشتر شبيه به محاكمه ي قبل از وقوع جرم است ..به خيال اينكه نكند دخترت پاكج بگذارد همه ي راهها را به رويش بستي ..خيالت را راحت كردي وبه گردنم يک قلاده ي بزرگ زدي ..

اوف برتو مادر ..اوف برتو ..

هزاران بار درگوشم زمزمه كردي

(وبالوالدين احسانا ..)

ولي يک بار از حقي كه من برگردن تو داشتم نگفتي ..از حق اولاد ..

فكر ميكني همينكه مرا به دنيا اوردي وشير دادي وبزرگ كردي كافيست ..؟فقط تو حق داري كه احسان شوي ونيكي ببيني ..؟پس من چه ..؟

اگر حقي هم باشد دو طرفه است ..چرا كه من به خواسته ي خود بعد از هفده سال از ميان نا كجا آباد زندگيت سر در نياوردم ..

تو مرا كاشتي ودرو كردي ..حال به اسم خير وصلاح مرا در شيشه انداحتي كه نكند باد وطوفان يا حتي وزش ملايم نسيم بهاري ساقه ي تردم را بشكند؟؟ ..

غافل از اينكه همين باد وطوفان ..همين وزش نسيم مرا قوي تر مي كرد ..به من نيرو ميداد تا جلوي طوفان هاي سهمگين بايستم نه اينكه به محض شكستن شيشه حتي با تابش مستقيم نور خورشيد برگهايم بخشكد وريشه هايم بسوزد ..

ميدانيد ناراحتيم از چه بود ..از اينكه مرا بچه فرض ميكردند ..به صد وپنجاه سانت قد ميگفتند طفل ..خام.. نفهم ..

ميگفتند دشمنات رو نميشناسي ..ومن در دل جواب ميدادم ..:

-مگر گذاشتيد كه اين خام پخته شود ..مگر اجازه داديد كه دوست را از دشمن بشناسم ..؟

شما كه به هركسي از راه رسيد نسبت دشمن داديد ...همه را از دورم پرانديد نكند يكي ناغافل دشمن از اب در بيايد ..نگذاشتيد دوستي كنم يا دوست را بشناسم ..تا اگر روزي ،كسي در جلد دوست ودر باطن دشمن به من نزديک شد راهش را ببندم ..ياد نداديد كه كارم رسيد به اينجا ..كه‌فريدِ دشمن را خودي ديدم

عجب زمانه اي بود زمان ما ..خوب شد كه گذشت وگرنه اين به اصطلاح(اخلاقياتِ غلط) ريشه ي همه ي نسلان بعدي را هم ميسوزاند ..

من از فقر هم زبان ..من از كمبود رفاقت به خاطر شوهر كردن در دلم قند اب ميشد ..فقر دوست داشته شدن ..كمبود كسي كه با من حرف بزند واز رگ وريشه ي مادر وپدرم نباشد ...كه من زده بودم از اين ادمهاي به اصطلاح دوست ..

اري بعد از بيست سال دوستي نداشتم ..پس تمام حرفها وحس هايم مانده بود سر دلم ..ومهدي بعد از هر بار رابطه ي پنج دقيقه اي ميگفت سرد مزاجم ويک چوب خشک بهتر از من واكنش نشان ميدهد ..

ميگفت با سردي هايم عيشش را منقض ميكنم .. مرا ميگفت !منِ تشنه ي با تابه سر د مزاج خطاب ميكرد ..

آوای خیس
@avayekhis

او درکم نمیکرد ..مرا نمیفهمید ...حرف بدنم را نمیشنید ..وهمین ها او را از چشمم انداخت ..مهدي شد یک همسفر اجباري که دوستش نداشتم ..

من دیگر به هیچ عنوان مهدي را دوست نداشتم ..دیگر عاشق شوهرم نبودم ودر چشمانم او تنها یک مرد غریبه بود ..

من یک اتشفشان خاموش بودم ..نیازهایم زیر پوسته ي زیرین درحال جوشش بود ولي در ظاهر خاموش وسرد بودم ..ولي مشکل اینجا بود ..این گدازه ها بالاخره یک روز بیرون میریخت ..

همینقدر برایتان بگویم که من در ان روزها شده بودم عینیت همان شعر گوگوش ..

(درچاله افتادم وزنداني ماه شدم)..راکد شدم ..گندیدم ..ازمنِ شاداب هیچ باقي ماند وهیچ کس حرفم را از چشمانم نخواند ..

هرچند که توقعي هم نبود ..ادمها حرف زبان را هم جور دیگري تعبیر میکنند ..چه برسد به حرف چشمها که اصلا توان خواندنشان را ندارند ..

منِ نادان بي جهت گمان میکردم که با سکوتم ،که با نگاهاي پرحرفم، کسي پیدا میشود وراه حلي جلوي پایم میگذارد ..

شاید اگر مهدي کمي مرا ازاد میگذاشت...اینکه دوستي پیدا کنم وبا او درد ودل کنم.. شاید هم اجازه ي مشاوره میداد تا این دمل هاي چرکین چند ساله را نیشتر بزنم وچرکشان را خالي کنم حالا کارم به اینجا نمیکشید ..

به این تنهایي، به این همه گناهي که سر تا به پایم را گرفته ..

ما ادمها موجودات عجیبي هسیتیم ..حتي اگر شاد هم زندگي کنیم باز ناشکریم ..حتي اگر سالم وسلامت وپولدار وعاقبت بخیر هم شوییم باز دست اویزي براي غرغر کردن وگله گذاري از خدا پیدا میکنیم چه برسد به کسي مثل من که ساز نزده میرقصیدم ..من به واقع که ناشکر بودم ..

حرف زیاد شد ویادم رفت این راهم برایتان بگویم ..این اواخر ..در میان سیل وهجوم بي امان تمام این مشکلات لیست خواسته ها وتوقعات مهدي سر به فلک میگذاشت ..توقعاتي که حتي فکر کردن بهشان هم شرم اور است

فیلم هاي انچناني از این طرف وان طرف جور میکرد با کلي زحمت انها را میگرفت وشبها میدید واز من توقع داشت همانند انها رفتار کنم ..

ان قدر از او وخواسته هایش خسته بودم ..ان قدر او ورفتارش برایم بي اهمیت شده بود که توجهي به خواسته هایش نداشتم ..به درک که مرا با زن هاي صد وهشتاد سانت قد وپنجاه کیلو وزن مقایسه میکند ..

من چگونه میتوانستم رفتار وحرکاتي که حتي روي نگاه کردن بهشان را نداشتم براي او انجام دهم؟ ..

من ِ ايراني پراز شرم وحيا ومتعصب كجا و....ان زنهاي لاغر واستخواني با ان نگين هاي فت وفراوانشان كجا؟ ..ابله مرا با انها مقايسه ميكرد ..

ووقتي نتيجه اي نميگرفت بازهم مرا پوسيده وقديمي لقب ميداد ..ولي خدا ميدانست كه من نميتوانستم ....از عهده ي من خارج بود اين خشونت هاي بيمارگونه را تاب بياورم ..

من ِ نادان هم ميدانستم كه تمام اينها نمايشيست براي به هيجان دراوردن بيننده ..كه فروش فيلم هايشان بيشتر شود كه امثال شوهر من را وسوسه كنند ..

ولي شوهر احمق تر از خودم فكر ميكرد كه همه ي اينها واقعيست ...به خيال خودش فكر ميكرد همه ي زنها در خفا براي شوهرانشان از اينكارها ميكنند وتنها اوست كه از قافله عقب مانده ..

پوف ..چه افكار مخربي ..!

وقتي عدم همكاري هاي مرا ميديد فكر ميكرد چقدر در حقش ظلم شده ..خودش را يک ادم بدشانس ميديد كه خدا زني همچو مرا در دامانش انداخته ..يک زن سرد ..بي حوصله ..بي موالات راجع به مسائل زناشويي ...به واقع فكر ميكرد كه من از سنگم ..اصلا نميدانست حسي به اسم غريضه هم در وجود من است .

به نظرتان وقيح نبود اين مرد ..؟سرشار از ادعا ..ولي درست مثل يک طبل ..توخالي ..

او نميتوانست حتي مرا سيراب كند ان وقت توقع هرنوع همكاري را هم داشت ..گاهي گمان ميكردم خدا درميان اين نسيان زميني ..احمق ترينشان را نصيبم كرده ..

مرا با انها هم رتبه ميدانست ...مرا ؟!!!با ان زنان وحشي كه هركاري ميكردند ..عجيب نبود؟ ..غريب نبود اين نگرش ؟از من ميخواست فلان كار را برايش انجام دهم ..بهمان كار را ..!!!!

يا خدا!! چه چيزهايي كه از من نميخواست !!حتي فكر كردن به درخواستهايش هم برايم شرم اور بود ..مرگ اور بود ..اخر با چه عقلي مرا همپاي انها ميديد؟ ..كجاي من ورفتارم شبيه به انها بود ؟؟

وخدا نمي اورد ان روزي را كه من به خواسته هايش توجه نمي كردم ..توجه كه نه ..من اصلا نميتوانستم ..نميخواستم مثل ان زنهاي رقصان به دور ميله باشم ..

كه چه بشود ..؟كه تفريحش بيشتر شود كه چه به من بماسد ..؟يک دوش ويک غسل ديگر ؟!!..خدايا اين بيشتر از توانم نيست ..؟؟

هربار كه از من طلب معاشقه ميكرد وپنج دقيقه ي زجر اور بعدي را سر ميكردم از خودم ميپرسيدم چگونه ميشود يک انسان تا بدين حد خرونفهم باشد ..؟

خدا ما را با هوش ترين مخلوق زميني خلق كرده ولي شوهر من حاضر نبود حتي براي يک لحظه از اين هوش وزكاوتي كه خدا به رايگان به ما حبه كرده استفاده كند ..

هركسي جاي او بود ميفهميد يک جاي كار ميلنگد ..چگونه زني بيست ساله ميتواند تا بدين حد سرد باشد ..؟

آوای خیس
@avayekhis

پنج سال مرا او اینگونه هدر داد ..با توقعات بیجا ..با خواسته هایي که جز ان زنان در فیلم هیچ کس دیگري نمیتوانست انجام دهد با حماقت هایي که روز به روز بیشتر از قبل دچارش میشد ..

این اواخر حتي از وجب به وجب جسمم هم ایراد میگرفت ..

-چرا شکمت بزرگ شده ..

-داري چاق میشي ارزو ..

-شدي مثل مامان خدابیامرزم تازه اون سه شکم زائیده بود ..

-نمیخواي یه دستي به اون ابروهاي پاچه بزیت بکشي ..

ومن میشنیدم وحرفي نمیزدم ..چه میگفتم ..اینکه من نزده تو میرقصي ..؟همینگونه هم جان مرا با توقعاتت به لبم رساندي ..حال بیایم برایت قروفربیایم وحرصت را بیشتر کنم ..؟

مگر در این رابطه ي پنج دقیقه اي چه چیزي نصیب من میشود که برایش خودکشان به راه بیندازم ؟..

حتما پیش خودتان فکر میکنید مگر زندگي معامله است که من به دنبال منفعت خودم هستم ..همه چیز زندگي که اینها نمیشود وپس فداکاري وحس محبت ونوع دوستي کجا رفتي ..

ولي از همه ي شما استدعا میکنم این اراجیف را بریزید دور ..ما انسان هستیم وهمیشه به دنبال منافع خود ..

شاید گاهي زني ..یا حتي مردي فداکاري کند واز بعضي از اصولش بگذرد .ولي وقتي ببیند کسي فداکاري هایش را نمي بیند ...کسي اصلا براي فداکاري هایش ارزش قائل نمیشود ..کم مي اورد ..

زندگي به واقع معامله کردن است ..محبت کني محبت میبیني ..اگر براي طرف مقابل از جان مایه بگذاري او هم برایت ارزش قائل میشود ...پس نگویید مقایسه نکنم که درمقابل سکوتم ..درمقابل براورده کردن احتیاجاتش چه چیزي عاید من میشود ..

ولي دراخر بعد از تمام این تفاسیر بازهم میرسیم به لبهاي بسته ام ..به همین حرفهایي که به شما میگویم ودر دلم مانده بود ..اري لبهایم همچنان بسته بود ..باز نشد که نشد که اي کاش میشد تا کارم به اینجا نمیکشید ..

فکرش را کنید گاهي حتي نصف شب هم از دستش در امان نبودم ..حتي رویم نمیشد حمام بروم وبا روشن کردن چراغ حمام عالم وادم را از رابطه مان با خبر کنم ..

براي او این چیزها به هیچ عنوان مهم نبود ولي من میمردم وزنده میشدم تا کسي متوجه ي رابطه امان نشود ..

براي او داشتن رابطه مثل خوردن شام شب ساده بود بي خجالت وبراي من حتي فکرکردن به ان هم شرم اور بود ..

آوای خیس
@avayekhis

اخر چگونه میشود ..این مرد چه فکري با خود میکرد ..؟شاید هم در تمام این سالها من اشتباه میکردم ..تمام شرم وحیایي که خوانواده ام به زور در مغز وروح من فرو کرده بودند اشتباه بود ..

انوقت با این تفاسیر از من میخواست به خودم برسم ..نمیدانستم حرفهایش را باور کنم یا عملش را ..اینکه از من راضي نبود یا حمام رفتن هایم را ..؟

میدانید ؟مردها گاهي یادشان میرود یک سوال ساده ودرعین حال پرمغز را بپرسند ...

-از من راضي هستي ..؟

سوال واقعا ساده ایست ..بیشتر از چند کلام هم نمیشود ..درمیان اراجیفي که از صبح تا شب به خرد یکدیگر میدهیم ..خیلي خیلي ساده است ..ولي هزاران جواب در دل دارد ..هزاران جوابي که راه گشاي زندگي مشترک میشود ..

شاید اگر مهدي به خودش زحمت میداد ودرمیان همان پنج دقیقه ها از من مي پرسید که آیا از رابطه با او راضیم یا نه ..شاید قفل دهانم علارقم تمام تلاش هایم باز میشد ..ومشکل اصلي را با او درمیان میگذاشتم ..

ولي مهدي واقعا فکر میکرد همه چیز درست است ..وتنها منم که مشکل دارم ..او هم با این نقص هیچ مشکلي نداشت ..

کاش از من میپرسید ...کاش ذره ذره سوال میکرد ...کاش انقدر سوال پیچم میکرد تااز تمام رازهاي مگوي زندگیم برایش میگفتم ..کاش میپرسید

-این کارو دوست داري ..؟

-از این رویه خوشت مي یاد ...؟

-من چي کار کنم که تو راضي باشي ؟...فقط به من بگو تا تو هم مثل من از این رابطه لذت ببري ..

میبینید سوال هاي ساده ایست ولي نشان دهنده ي ارج وغربت پیش طرف مقابل است ...نشان دهنده ي اینکه با دیوار اطاق فرق داري

نه اینکه درموقع رابطه به چشم یک شي بي جان به تو بنگرد ...جسمي تنها براي رفع شدن احتیاجات خودش ..مي بینید؟ ..این خود خواهي در این مواقع کامل به چشم مي امدونیشتر میزند به قلب وروحت ..به احساس نخ نما شده ي قلبت ..

پنج سال یک عمر است ..بالاخره باید شوهرت به تو ثابت کند که درکت میکند ..که تو را میفهمد ..ولي وقتي درمورد همچین چیز مهمي هیچ قدمي جلو نمیگذارد انوقت است که میفهمي زندگي با این مرد پوچ است ..اصلا تو براي این مرد پوچي ..

با تک به تک جوابهاي این سوالات میتوانست مرا راضي کند ..واقعا سخت بود ؟نه نبود ..ولي مهدي نمیخواست بداند ..

او خيال ميكرد همه چيز بروفق مراد است چه دليلي براي سوال وجواب ..اصلا نظر من برايش مهم نبود ..ومن هر بار دلزده تر از قبل آه ميكشيد ودر دلم نجوا ميكردم ..

من در اصل از نداشتن اطلاعات مهدي ناراحت نبودم بلكه از اهميت نداشتنم به فغان امده بودم ندانستن كه گناه نيست ...همه ي انسانها هم علامه ي دهر نيستند ..مگر خوانواده ي او جداي از خوانواده ي من بوده ..؟ابدا ..

ولي بعد از پنج سال بايد ميفهميد كه از او راضي نيستم فهميدنش هيچ كاري نداشت وبايد فكر راهكاري ميبود ..يا حداقل پرس وجو ميكرد تا دردم را بفهمد ..تا معني اين سكوت را درک كندنه اينكه با بي خيالي تمام مرا ووجودم را به بوته ي فراموشي ميسپرد

اي كاش ميپرسيد ...اي كاش براي راضي بودنم وقت ميگذاشت ..اي كاش ميدانست كه من سرد نيستم بلكه يک اتشفشان خاموشم كه اگر فوران كنم تمام زندگيمان را ميسوزانم ..زندگي خودم را ...زندگي او را ..

اي كاش ...اي كاش ...اي كاش هايم تمامي نداشت ومهمترين انها اين جمله بود ..

اي كاش زبان خودم باز ميشد ..اين زبان الكن كه هر چه مصيبت ميكشيدم از بسته بودن ان بود ...

گاهي آرزو ميكردم ..درست مثل اسمم ..كه اي كاش در اين كشور ودر اين شرايط پراز خفقان به دنيا نمي امدم ..خفقاني كه فقط مردم وعرفي كه دوستش داشتند به سرم اورده بود ..

اگر مثلا در يک كشور پيشرفته بودم ..حداقل با همچين مشكلي دست به گريبان نميشدم ..

اصلا لازم نبود دل نگران باشم چرا كه محيط ان قدر باز بود كه راجع به همه ي اينها به راحتي صحبت شود واطلاعات همه بالا باشد ..

هرچقدر صبوري ميكردم ...دندان روي جگر ميگذاشتم ..اين نيازها را نميتوانستم ناديده بگيرم ..وان روزي كه شعله هاي زير خاكستر وجودم گر گرفت بعد از پنج سال رسيد ..همان روزي كه نيازهايم فوران كرد وهم خودم را سوزاند وهم زندگيم را ..

فاجعه بالاخره به وقوع پيوست ..بمب ساعتي پنج ساله ي من منفجرشد وپرتاب تير وترکش هايش من را به جنون رساند ..ديوانه ام كرد ..منِ عقده اي را حتي تا تيمارستان كشاند ..

نگوئيد چرا منفجر شدم ...از من نخواهيد دوباره شرح دهم دردهايي كه من هرروز نوشتم وهرلحظه سر كشيدم ..

اين دردها كه گفتني نيست ..بايد لمسش كني تا من را بفهمي ..كه آرزوهايي شبيه به من را بفهمي ..من يک زن جوان بودم ...بدنم جوان بود ..تشنه بود وهيچ وقت سيراب نميشد ..پس عجيب نيست اين طوفاني كه زندگيم را به باد داد

قصه ام دراز شد وسرتان به درد امد ..ولي بگذاريد برايتان كامل بگويم اولين قدم هايي را كه كج گذاشتم ..

همان جايي كه پنج سال سكوت وتحملم لب ريز شد ..ادم بودم ديگر ..گنجايشم در حد يک ليوان اب بود ..زود تمام شد

هرچند كه پنج سال هم براي دختري به سن وسال من كم زماني نيست ..مرا له كرد وگذشت ..مرا لبالب از عقده وحرص كرد ..لبريز از همه ي حس هاي فروخفته ..

بله بالاخره من ..آرزو يوسفي بيست ساله لبريز شدم ان هم به واسطه ي فريد ..

حال فريد كه بود؟ ..شش ماهي ميشد كه يک مرد مجرد سي وچند ساله به طبقه ي بالايي ما اسباب كشي كرده بود ..

خانه ي ما يک سه طبقه ي قديمي بود كه در طبقه ي اول يک پيرمرد وپير زن بي ازار زندگي ميكردند صدا از ديوار در مي امد از انها نه ..فقط اكثرا صداي راديوشان توي پاگرد اول ميپيچيد ووقتي از پله ها بالا مي امدي ..ديگر هيچ چيزي از انها به ياد نداشتي .....طبقه ي دوم ما وطبقه ي سوم فريد ..

در ظاهر مرد خوبي نشان ميداد ..بسيار مودب ومتين ..خوش پوش وخوش برخورد ..وقتي كه از در اپارتمانمان رد ميشد بوي ادكلنش حتي در سوراخ سنبه هاي خانه امان هم لنگر مي انداخت ..

مهدي اوايل از بودنش ناراضي بود ..ميگفت زن جوان در خانه دارد ..درست نيست هربار كه زنش را در خانه تنها ميگذارد دل نگران ودلواپس منـــزل باشد ...

ولي فريد زبان چرم ونرمي داشت ..بعد ازچند جلسه برخورد با مهدي ...مهدي شيفته ي اخلاق ومنش اين مرد شد ..فريد با ان زبانش !مار را از سوراخ بيرون ميكشيد چه برسد به مهدي ساده وابله را ..

با هم دوست شدند ...دوستهاي خوبي هم شدند ..مهدي گاهي عصرها به خانه اش ميرفت ..حتي گاهي برايشان شام ميپختم ودو مرد يک شام مجردي درخانه ي فريد مي خوردند ..

شغلش تا انجا كه به ياد دارم مغازه دار بود ..گويا مغازه ي فروش تجهيزات ورزشي را داشت ...وازهمان جا فهميدم كه اين قد وقامت بلند وخوش اندام ازكجا امده ..

برخلاف مهدي كه توپر وكمي كوتاه بود ..فريد به شدت خوش هيكل بود ..از ان مردهايي بود كه حتي اگر يک تيشرت ساده هم ميپوشيد چشمانت پي عضلات دستش مي رفت ..

اگر او را از نزديک ميديدي به قدري خوش صحبت وبا وقار بود كه به راستي در كنارش احساس راحتي ميكردي ..من هم مثل مهدي به نوعي شيفته ي اخلاقش شده بودم واگر كاري از دستم برمي امد با جان ودل برايش انجام ميدادم ..

او به من ميگفت خواهرم ومن مسلما به او به چشم برادرم نگاه نميكردم ..بالاخره هم با همين خصايص عالي اش پايش به خانه ام باز شد وبمب ساعتي من را منفجر كرد ...

رخنه كردن فريد در زندگي من خيلي ساده شروع شد ..ابتدا گرگ شد در لباس ميش ..مهربان ..شوخ وشنگ ..جنتلمن ومودب

شايد با خودتان فكر كنيد خراب بودن وخراب شدن خيلي سخت است ..مگر ميشود آدم به اين راحتي هرز شود .ولي اين فكر آخر اشتباه است ..

خيانت كردن خيلي هم آسان است ..كافيست اندك اندك قدم هايتان را كج كنيد ..آن وقت است كه سر از جايي كه من هستم در مياوريد ..

برخوردهاي من وفريد كم كم شروع شد ..يكي دوباري در آوردن وسيله ها كمك دستم شد ..يكبار برق رفت واو با مهارت تمام مثل يک سوپر من فيوز را درست كرد وروشنايي را به خانه ام بازگرداند بارهاي بعدي هم چندان به ياد ندارم ..شايد برايش شام بردم واو مودبانه تشكر كرد يا مثلا موقع ورودم به احترامم بلند ميشد بارهاي بعدي را كه اصلا به ياد ندارم ..

كم كم او جزئي از زندگيم شد ..خودي شد ..رک وپوست كنده برايتان بگويم كه دشمن بودنش را از يادم برد ..

شايد هم كسي پيدا شود كه همچين بلايي سر شما بياورد ..خيلي هم سخت نيست ..اهلي شدن ما ادمها از يادمان ميبرد كه چه كسي دوست است وچه كسي دشمن ..مخصوصا كه به من تشخيص دادن دوست رااز دشمن ياد نداده بودند ..

فريد كاري با من كرد كه او را با مهدي مقايسه كنم ..لباس پوشيدنش را ..ادكلن زدنش را ..به ياد ندارم مهدي تا به حال ادكلن زده باشد .او حتي روز عروسيمان هم ادكلن نزد ومن درحسرت بوي خوش فريد مانده بودم يا مثلا موهاي سرش هميشه اصلاح كرده ومرتب بود ...برخلاف مهدي كه دو ماه يكبار به زحمت سلماني ميرفت ..

شايد اگر شما هم فريد را ميديد گول ظاهرش را ميخورديد ..با اينكه صورت نچندان جالبي داشت ولي بد مذهب راه وچاه رابه خوبي بلد بود ..

خلاصه كه فريد وبي همتا بودنش در ذهنم پاگرفت ..جايي گرفت مخصوص به خودش ..همتراز با مهدي ..شايد هم رفيع تر از جايگاه مهدي ..فريد مقيم ذهن وروحم شد ودراخر مقيم جسمم ..

شايد احمقانه باشد حرفهايم ..شايد اصلا به فكرتان هم خطور نكند كه من چقدر راحت وادادم ..ولي من جداي از شما نيستم ..من هم يک قطره ام از دل اقيانوس ..

شايد همانند من هم باشند كساني ..كمي كمتر وبيشتر فرقي ندارد ولي ما از روي دل خوشي وشكم سيري خائن نمي شويم ..جبر ومحيط وكاستي هاشايد مارا به اين سمت كشاند ..

بازهم ميگويم ..خيانت فقط مال همسايه نيست ..خراب بودن وخراب شدن مال زن هرز كوچه بالايي هم نيست ..همه ي اينها خيلي راحت وبه آرامي سر از زندگيم دراوردند ومن چشم به هم گذاشتم وديدم شده ام شبيه به همان زناني كه هميشه منعشان ميكردم

هميشه خيال ميكردم اين زنان خياباني تافته ي جدا بافته اند ..ولي نبودند .. انها هم از ما هستند ..از شما ..شايد خيلي شبيه به من وشما... ولي شمايي كه با خيال راحت داستانم را ميخواني نيم قدم كج نگذاشتي ومن وانها گذاشتيم ..به همين راحتي درست مثل اب خوردن .

آوای خیس
@avayekhis

بار اول را خوب به ياد دادم ..همان دفعه اي كه من لمس شدن از نوع ديگري را تجربه كردم ..يک نوع ديگر زندگي كردن را تجربه كردم ..

تازه فهميدم سرانگشت با سرانگشت چقدر فرق دارد ..تازه متوجه شدم مردهاي ديگري هم به جز مهدي وپدر وبرادرهايم در دنيا وجود دارد كه برخلاف آنها! زن ها را مثل كف دستشان ميشناسند ..كه زن بودنت را بو ميكشند

شايد اگر نرمان بودم ..يک زن خالي از عقده ...در گوش مردک سيلي ميزدم وبا يک اردنگي از خانه وكاشانه ام بيرونش ميكردم ..ولي من كه محتاج بودم ..سراپا تشنه وعطش زده نميتوانستم ..

كسي هم نميتواند مرا به خاطر اين عقده ها سرزنش كند ..چرا كه من مقصرش نبودم ..مادرم بود ومهدي ..شايد هم جو سنگين خانه امان ..

خدايا اصلا تو بگو: من خطاكار بودم ..؟

شايد هم همه ي اينها توجيه ها وسفسته هاي ذهن ناقصم است ..توجيهات احمقانه ي يک ذهن بيمار كه هيچ كس نتوانست دركش كند ..

داشتم بشقاب ها را سر ميز چهار نفره ميچيدم ..مهدي دستشويي بود ومن بين درگاهي اشپزخانه وميز ناهارخوري در رفت وامد كه فريد ازجا بلند شد وعزم كمک كردن كرد ..

عجيب نبودن اين تصميم فريد ...فريد هميشه بهترين ها را انجام ميداد ..وبه شدت با رفتار وكارهايش دلت را ميبرد ..

دركنارم ايستاد با كمي فاصله وقاشق وچنگال ها را از دستم گرفت ..ولي اين گرفتن همانا وبرخورد دستانمان به هم همان ...

حس كردم يک جريان هرم گرم از ميان انگشتانم رد شد واز تنم گذشت ..فريد عذرخواهي كوتاهي كرد ولي عقب نرفت ..همان جا ماند وقاشق وچنگال ها را خيلي مرتب كنار بشقاب ها جاي داد ..

من اما نميفهميدم چرا بدنم گرم شده ودستهانم مثال كوره ميسوزد ..

ازاوفاصله گرفتم ولي نگاه خيره ي فريد را هم حس ميكردم ..نگاهي كه سراپا من را زير نظر گرفته ..هفت رنگ شدنم را ميديد ..

متوجه شده بود كه يک بلايي به سر من اورده ..حتي مهدي بي خيال از همه جا هم فهميد ..وهمين ها دستم را پيش او باز كرد ..فهميد كه مي تواند از من هم استفاده كند ..

ميدانيد ...؟! بعضي ها در ظاهر هم عوضيند ...پست فطرت ..همينكه دو كلام باانها همكلام ميشويد به راحتي ميتواني ارزششان را تشخصيص دهي واز انها دوري كني ..

بايد واقعا شانس بياوريد وخدا دوستتان داشته باشد تا گير همچين ادمهايي بيفتيد ..چون به راحتي ميتوانيد كلاش بودنشان را تشخيص دهيد واز دستشان با هر ترفندي رها شويد ..اما فريد

مسلما وقطعا این طور نبود ..فرید خیلي خوب خودش را نشان میداد ..اصلا باورت نمیشد که تا این حد پست وبیمار باشد ..خیلي خوب بیاد ندارم نزدیک شدن هایش را ..ولي نزدیک شدن این جور ادمها خیلي ساده است ..

کافیست کمي غمگین باشي ..یا مصیبت زده ي مشکل خانوادگیت ..ان وقت ..ان قدر خودشان را همدرد وهم راز نشان میدهند که باورتان نمیشود یک زالو هم میتواند در جلد یک انسان فرو رود وخونتان را اندک اندک بمکد ...

یک بار با مهدي دعوایم شده بود ..دعوا که چه عرض کنم او فریاد زده وهرچه دلش خواسته بود بارم کرده بود وشب را به خانه ي فرید پناه برده بود ..از بس که نسبت به او سرد وبي احساس بودم وبراي نوازش هاي دم دستیش ارزش قائل نمیشدم ..

بي لیاقت نمیدانم چه به فرید گفته بود که صبح فردا بعد از بسته شدن در حیاط ،فرید زنگ خانه را زد ..

با همان چشمان باد کرده وموهاي پریشاني که به زور زیر چادر مخفي کرده بودم پشت در رفتم ..فرید سر به زیر ! دقیقا مثل یک رادمرد! دلیل دعوا را جویا شد ..

میبینید ..شوهر من اینقدر به فرید اطمینان داشت که تمام مشکلاتمان را برایش روي دایره ریخته بود ..باورم نمیشد که فرید تا این حد از مشکلات من ومهدي خبر داشت ..

حال که عمري از ان روزها مي گذرد فهمیده ام که فرید زرنگ بود ..خیلي زرنگ ..خوب بلد بود طعمه هایش را مثل یک سگ اهلي رام کند ودرجلد یک دوست شیرین به ادم نزدیک میشد ..

به من گفت که میداند رابطه ام با مهدي چگونه است ..میگفت میداند که مهدي به من نمیرسد ..البته همه ي اینها را در لفافه پیچاند وتحویلم داد

ومن فقط اشک ریختم ..چرا که همه جز مهدي متوجه ي مشکلمان شده بودند واو هنوز ابلهانه مشکل را گردن من مي انداخت ..

همانجا پشت در نشستم وزار زدم ..فرید ناجنس .دستمال تمیزي تعارفم کرد وخزعبلاتي در مورد اینکه او اشناست وبهتر است مشکلاتم را با او درمیان بگذارم گفت ..

حرفي نزدم ..من حتي به شوهرم هم نمیتوانستم حرف بزنم چه برسد به فرید ..

ولي همینکه فرید بعد از هردعوا ومشکل به سراغم مي امد ودلداریم میداد ..مرا الوده کرد ..کم کم افیونش درخونم نفوذ کرد ..

این ها را نمیگویم که تکرار مکررات کنم ..بلکه میگویم تا حواستان را جمع کنید ..گاهي کافیست بي جهت به کسي اعتماد کنید ..یا دشمني را بدون دانستن عواقبش به خانه اتان راه دهید ..

به قولي باید همیشه فکر کنید همه دشمنند وباید یک دوست را از بین این دشمنان گلچین کنید ..نه اینکه همه دوستند وتعداد دشمنان اندک ..

آوای خیس
@avayekhis

شايد هم به حماقت هاي ريز ودرشتم ميخنديد واصلا باورتان نشود كه چگونه زني مانند من به اين راحتي گول خورد ..ولي مگر من چند سال سن داشتم ؟..

اصلا سن وسال هم نه ..مگر چقدر دوست داشتم كه دوست را بشناسم؟ ...اصلا اين هم به كنار ..

مگر همزبان ديگري داشتم كه به فريد روي نياورم؟ ..ميبينيد زياد هم عجيب از اب درنمي ايد ..مشكلات ريز ريز كار من را به اينجا كشاند ..

فريد بعد از دعواهايمان به سراغم مي امد .. دعوا كه چه عرض كنم بعد از عربده هاي مهدي ...كه صدايش تا طبقه ي سوم هم ميرفت ...مي امد ومثلا نصيحتم ميكرد ..

ناجنس صبح زود با مهدي از خانه بيرون ميرفت ولي ميان روز وقتي ميدانست كه مهدي دم مغازه اش ايستاده به خانه برميگشت

اوايل فكر ميكردم مدل زندگيش اينگونه است ولي بعدها كه فهميم تر شدم ..متوجه شدم همه ي اينها دون پاشيدن براي من بود ..

خلاصه كه مي امد وگريه هايم را گوش ميداد ..يک وقتهايي حتي حرف هم نميزد ..برايش چاي مي اوردم وهردو در سكوت فقط به زير پايمان خيره ميشديم ...

كم كم شد همدردم ..هرچند كه تمام عقده هايم را برايش باز نكردم ولي فهميده بود كه مشكل ما چيز ديگريست ..چيزي سواي از مشكلات خانوادگي ...

ان وقت بود كه نزديک نزديكم شد ..فكر نكنيد كه از همان اول اغوشم را به رويش بازكردم ..نه ..همه كه از اول خائن وهرز نيستند كم كم ميشوند مثل من ..وقتي كه ان شخص برايشان خودي بشود ..وقتي اهلي ميشوند ..گفتم كه خيلي ساده است ..

اول از دستها شروع ميشود ..نوک انگشتانت را ميگيرد ..شايد در وهله ي اول شرم كني ...حيا كني ..ولي وقتي دوباره وچند باره تكرار شود ..لمس شدن دستانت عادي ميشود ..

بعد از آن هم ممكن است اشک چشمانت را پاک كند ..حس قشنگيست كه براي كسي مهم باشي ..مخصوصا كه تا قبل از ان حتي براي شوهرت هم مهم نبوده اي وهربار كه گريه كرده اي فقط سرت فرياد زده كه زر زر نكن ..

چقدر لذت بخش است بعد از شنيدن كلي فرياد ان كس به دادت برسد ..شايد بشود گفت اغواگرانه است اين حس ...

بعد از ان هم اين دستها به وجب به وجب حريم تنت آشنا ميشود ...اول شانه هايت ..بعد هم اغوش و..؟؟

مسلما بعد ديگري وجود ندارد ..تو ديگر از آن اين شخص هستي ..

ممكن است دوست باشد وتو با اعتماد به او جلو روي وزندگي بهتري داشته باشي ..ممكن است مانند فريد دشمن باشد وواي به حالت كه گير آدمي مثل فريد بيفتي

آوای خیس
@avayekhis

***

زیر قطرات پر شتاب دوش ایستاده ام ..ولحظات گذشته را رج میزنم ..لحظاتی که تا عمر دارم حتي حاضر نیستم یک بار دیگر مرورشان کنم ...

سرانگشتانم را بلند میکنم وتک به تک به ضربان قطرات اب روي بند بند انگشتانم خیره میشوم ..

امروز از آن روزهاي شوم بود ..از آن روزهایي که اصلا نمیخواهي شروع شود ..

شب گذشته مهدي مفصلا نعره کشیده بود اصلا نمیدانم سرچه شروع کرد به فریاد کشیدن ...تازگي ها واقعا بهانه گیر شده بود ..مخصوصا که من مدام با سکوتم ازارش میدادم ..با او قهر بودم ..به ندرت حرف میزدم وجوابش را میدادم ..

او داد زد ومن فقط گریستم ..میدانستم صبح فردا فرید پشت در است ..وبود ..الحق که روباه مکار وحیله گري بود ..درمیان مشکلاتم مي امد وهمدمم میشد ..نزدیک نزدیکم ..امروز هم امد وکارم را به اینجا کشید ..

بازهم نگاهم روي انگشتانم چرخید ..با همین انگشتان در را بازکردم ..سرانگشتانم را روي چشمانم کشیدم ...میخواهم همه چیز را فراموش کنم ..ولي انگار این اولین بار ..این اولین خطا در ضمیر ناخوداگاهم حک شده که با هیچ اسیدي پاک نمیشود ..

چشمهایم میگویند با همین ها مستش شدي ..دستهایم میپرسند چرا با این سرانگشتها در را به رویش نبستي؟ ..مگر دیوانه بودي که با ان سر ووضع جلوي رویش ظاهر شدم ..چرا وقتي به او گفتم ..

-صبر کنید تا حجاب بگیرم ..

منتظرم نماند ..وپاهاي قلم شده اش را در حریمم گذاشت ..

من بعد از آمدنش چه کردم ..؟سرچرخاندم ..

یاد اوري ان لحظات مثل مردن بود ..عرق سرد مینشاند روي تیره ي پشتم .ولي من خود ازار شده ام ..هربار وهر بار ان لحظه ها وان ثانیه ها را براي خودم واگویه (بازخواني)میکردم تا با هر دقیقه اش زجر بکشم واز خودم بیشتر متنفر شوم ..

وقتي جلوي رویم قد کشید وقتي چادر دردستانم ماند وحتي روي موهایم نشست ..وقتي خواستم لب بزنم که چرا بي اجازه وارد خانه ام شده واو با چشمهایش ..با لب هایش ..با ان کارهایي که مرا عطش زده میکرد جلوي دهانم را گرفت وکار را به اتاق خواب کشاند ..

وقتي نگاه خیسم را دید به ارامي در اغوشم گرفت ..به نرمي وبا ملاطفت ..کاري که مهدي خیلي وقت بود فراموشش کرده بود ..وچقدر خوب است حس مهم بودن وارج داشتن ..

به آغوشش پناه بردم ..چرا که قبلا مرا با دستهایش آشنا کرده بود وحالا من ابایي از این دستها نداشتم وبه این اغوش شدیدا محتاج بودم ..

آوای خیس
@avayekhis

نگوئيد نبودم ..چرا كه آغوش مهدي خيلي وقت بود كه برايم اندكي ارزش نداشت ..او ديگر هيچ جاي زندگيم نبود ..جز يک هم خانه ي اجباري كه به خاطر عرف واجبار خونواده ام با او ميزيستم ..يک هم زيستي تقريبا مسالمت اميز ..

ولي اين مرد براي من وگريه هايم ارزش قائل بود ..هرچند كه حال ميدانم اين ارزش گذاشتن به خاطر منافع خودش بوده ..هيچ گربه اي محض رضاي خدا موش نميگيرد ..هيچ مردي هم محض رضاي خدا غمخوار زني همچو من نميشود ..

ولي آن روزها به قدري تشنه واحمق بود كه فكر ميكردم همدرد ودوستم است ...با دستهايش ..همان هايي كه من بهشان خو كرده بودم نوازشم كرد ..روي موهاي بهم ريخته ام را بوسيد وبازهم نوازشم كرد ..

درواقع مرا با گرماي دستهايش جادو كرد ومن به كل فراموش كردم كه بايد به فكر عطر تنم باشم ..چرا كه محبت دستهاي اين مرد گرمم ميكرد ..

روي موهايم را تک به تک بوسيد ..گونه ام را ..رد اشک ها را ..دستهايم را ودراخر ..

اه خدايا ..بدتر از من هم بنده داشته اي ..يا من در ليست سياهت اخرين بنده ي ناخلفت هستم ..اخرين بنده اي كه حاضري او را ببيني ..

سرتكان دادم ..به اينجا كه ميرسم رسما كم مياورم ..خود ازاري هم حدي داشت ..شرم وحياي نشسته در رگ وپي ام اجازه ي پيشروي بيشتر به من نميداد ..

به اينكه فكر كنم روي ان تخت كذايي تا به كجا پيش رفتم ..تا كجا به ان تعصب ونجابت گذشته پشت كردم وخودم را تا خرخره در گناه فرو بردم ..سخت است فكر كردن به اينها وتمام چيزهايي كه با يک اشتباه از دست دادم ..

بعد از رفتنش ساعتها وساعتها به آن تخت كذايي ولباس هاي مچاله شده ام ديده دوختم ..من ميان همين رختخواب يک بار باكرگيم را از دست داده بودم وحال نجابتم را ..

كاش ميشد اتشش بزنم ..اصلا تكه تكه اش كنم وهرتكه اش را با يک پيت نفت بسوزانم تا ياد نجابت از دست رفته ام هم همراه ان شعله ها بسوزد ..ولي حقيقت تلخ هميشه باقيست ..رفتني نيست ماندنيست ..

اينكه اگر ملافه ها را بسوزانم ..اصلا تخت واتاق ولباسهايم را آتش بزنم ..يا حتي عوض كنم ..بازهم من در حد يک فاحشه ام ..يک انگل وكثافت ..

خدا از من نگذرد ...چه كردم ..چگونه سست شدم كه نفهميدم سر از اينجا در اوردم ..

دلم ميخواست اينها همه كابوس بود ..يک خواب اشفته كه از سر شكم سيري عايدم شده ..دلم ميخواست با تمام وجود اين لحظات را خاک كنم وفراموش كنم تا ابد ..

اما اشتباهات من تمام نشدني بود ..چرا كه مشكل فقط من نبودم بلكه اطلاعات بي نهايت فريد از اناتومي ونيازهاي يک زن بود

بگذاريد برايتان از فريد بگويم واو را درست به شما بشناسم ...فريدجزو ان دسته از افرادي بود كه بهشان خبره ميگفتي .. خيلي خبره بود ..وارد واگاه به جز جز بدن يک زن ..

خوب ميدانست با وجودم چه كند كه عطش هايم تک به تک بخوابد ..كاري با من ميكرد كه مثل يک موج در ميان دستهايش مي رقصيدم ..سرمستم ميكرد ...واز مستي من مست ميشد ..

مرا بالا ميبرد ..بلد بود چگونه بالا ببرد .به ايزمنِ بال وپرشكسته پرو بال پرواز ميداد ..تا اوج بگيرم سرخوش ..از لذايذي كه نثارم ميكرد

ومن ! اوج ميگرفتم ...سيراب ميشدم ..ولي وقتي مستي ميپريد ..هپروت ميرفت وواقعيت جلوي چشمانم قد ميكشيد من اتش ميگرفتم ..ميسوختم ..من كم كم ميمردم ..ذره ذره ..

درست مثل ادمي كه براي رفع تشنگيش كاسه كاسه اب شوردريا را سربكشد ودرنهايت هلاک شود

از خودم عقم ميگرفت ..از اين زن هرز وكثيف ..عذاب ...غولي بود كه وجودم را ميگرفت ..داشتم چه ميكردم ..؟خيانت ..؟رابطه ي نامشروعي كه تقاصش سنگسار بود ..شايد هم اعدام ..

ولي وقتي مي امد ..وقتي ميخواستم با تمام توانم ..با اين سر پنجه هاي بي جانم كه لحظه به لحظه طلبش ميكردند از در بيرونش كنم ..واو تنها لمسم ميكرد با سرانگشتانش ..

وقتي سرانگشتم... چشمانم را ..بناگوشم را ...يا حتي گردنم را نوازش ميكرد كه چقدر خوب هم اينكار را ميكرد

وقتي جز به جز مرا ميشناخت چشمانم ديگر در اختيارم نبود ..من با اين مرد سيراب ميشدم ..

خدا ميبخشيد ..؟نه هيچ وقت نميبخشيد ..خودم ميدانم كه نميبخشيد ..

گفته بود وفاداري به همسر... تمكين ...حريم نگه داشتن ..ولي بايد از خدا ميپرسيدم پس من چه ..؟مني كه بدنم مثل يک رود خروشان جاريست ويک سد بزرگ مثل مهدي سد راهش هست چه ..؟

چرا در تمام دين وائينت مرد شده سنبل ازادي ..سنبل خوشي در زندگي ..وزن شده همان غده ي چركيني كه از پهلوي مردزائيده شده ..؟

چرا حس ميكنم در قاموست ..مرد اول است وزن هزارم كه نه ..صد هزارم هم كه نه ..يک ميليونيم مرد ارزش دارد ..

ولي من بعد از تمام ان معاشقه هاي مخفيانه كه جانم را به لبم ميرساند تا تمام شود ميدانستم كه خدا نميبخشد ..كه دارد تک به تک كارهايم را ميبيند ..كه هربار عصباني تر وناراحت تر از قبل مرا رها ميكند ..

او این ننگ را نمیبخشید ..شاید اگر کنارم بود به من میگفت باید بیشتر صبوري میکردم ..شاید باید حرف میزدم ..قفل لبهایم را باز میکردم ولي بازهم همان شرم وحیا نمیگذاشت ..

تقصیر من که نبود ..تقصیر مادرم بود ..پدرم ..برادرهایم ..جوي که ساخته اند ومرا در ان بزرگ کردند نمیگذاشت ..

فرید نمیدانم با من چه کرد که من تا این حد بي باک شدم ..نترس ...اصلا چگونه با او ساعتهایم را میگذراندم واز عقوبت کارم نمیترسیدم ..هرچند که این حرفم دروغ است ..

من مثل سگ میترسیدم از وقتي که تشت رسوائیم ازبوم بیفتد واوازه ي بد نامي ام در کوي وبرزن بپیچد ..ولي نمیشد ..جادوي فرید نمیگذاشت ..

او من را مستقیما به عرش میبرد ..او خود شیطان بودکه مرا رها نمیکرد ..میدانست معتادش هستم ..معتاد اینکه عطش تنم را بخواباند ..میتوانست برود سراغ یک زن دیگر ..اصلا یک زن شوهر دار دیگر ..یا دختراني که براي بودن با فرید جان میدادند ..

براي او که کاري نداشت ..ولي انگار لقمه ي راحت تري نسبت به من پیدا نمیکرد ..فعلا آرزو یوسفي همسر مهدي کاشاني دم دستي ترین کسي بود که میتوانست نیازهاي فرید را رفع کند ..

من راحت الحلقومي بودم بایک دنیا سکوت ..سیراب میشدم وگریان از کنارش میرفتم ..حتي لب باز نمي کردم ..شیون نمیکردم ..داد وفریادي با نزدیکي هایش نمیکردم ..فقط تنم میلرزید ..در سرم هیاهو به پا میشد وفرید بازهم کار خودش را میکرد ..

دلم میخواست مهدي به دادم برسد ..عطشم را بخواباند که دیگر محتاج فرید نباشم ..تا خیانت نکنم ..ولي وقتي مهدي طلب حمام میکرد وبه شش دقیقه نرسیده من در حمام بودم ..ان وقت بود که با تمام مولکول هاي تنم از او بیزار میشدم ..چرا که او با دستهاي خودش ...با همان شعور ناقصش مرا به اغوش کس دیگري میفرستاد ..

ومن هربار نفرینش میکردم از ته دل ...که چرامرا زني خائن بار اورده ..چرا مرا نمیفهمد ..حداقل کتابهایي که برایش میخریدم را میخواند ..

ولي او مرا واین کتابها را به سخره میگرفت ..ابله فکر میکرد همه چیز را میداند ..او مرا بیمار کرده بود وهیچ قدمي هم براي درمان این بیماري ..براي درمان این عقده واین خوره اي که جانم را میستاند برنمیداشت ..

چرا به مخیله اش هم خطور نمیکرد که من هم مثل او سهمي از این رابطه میخواهم ..که همه چیز نصف نصف است ..نصف او ..نصف من ..پنجاه پنجاه ..

ولي در این رابطه ها ..او همه چیز را برداشته ..سهم او شده نودو نه درصد وسهم من یک ..حتي زیر یک ..گاهي که فکر میکنم صد در صد همه چیز براي او مهیاست ..

وفريد صبح فردا در ميان عطش من مي امد ..نميدانم از كجا ..ايا علم غيب داشت كه عطشم را بو بكشد ..از كجا درک ميكرد كه شب گذشته در يک رابطه ي پنج دقيقه اي تمام مدت خدا را صدا ميزدم كه خدايا در مخيله ي اين مرد بينداز كه من هم حق دارم ..

خدايا حقم را به من بده ..وگرنه از من توقعي نداشته باش ..مگر ميشود به يک ادم تشنه بگويي اب نخور ..به يه گرسنه بگويي نان نخور ..

ولي پنج دقيقه تمام ميشد وهيچ حقي در كف دستم گذاشته نميشد ..

وحال بعد از يک‌شبِ بي نتيجه بعد از چندين وچند بار حمام رفتن وشروع شدن خارش پوست دست وپايم ... فريد به دادم ميرسيد ..

از من حمام نميخواست حتي اسمي هم از بوي نامطبوع بدنم نميزد ..مرا چوب خشک خطاب نميكرد يا زن سرد مزاج

دست كه به سمتم دراز ميكرد آرزو ديگر نبودم ..يک خراب بودم كه به فكر نعشگيش است ..خدايا من از اينهمِ ديگر متنفرم ..من از اين زن خرابي كه در وجودم آرميده متنفرم ..

يكي ديگر از چيزهايي كه مرا درمقابل فريد دسته وپا بسته كرد اگاهي او بود ..برخلاف مهدي لوازم بهداشتي استفاده ميكرد ...به خودش ميرسيد ..هميشه صورتش سه تيغه بود واز بوي خوش ادكلنش مست ميشدي ..موهاي زائدش را ميزد وتميز بود

بايد اقرار كنم او را به جاي مهدي ميگذاشتم وسير ميشدم ..تا درد بعد از آن كمتر شود ولي عذاب كه كمتر نميشد ..هيچ وقت كم نميشد ..

بيشتر وبيشتر ميشد تا جايي كه مرا بكشد ...تا اخرين ذره هاي مقاومت در من هم ناپديدشود واز من يک زن رواني بسازد ..

بعضي وقتها ازدست خدا به فغان مي امدم ..از اينكه فريد را سر راهم قرار داد ..شايد اگر فريد همسايمان نبود ..يا زن وزندگي داشت وفكر زندگي خودش بود .من هيچ وقت به اين جهنم گرفتار نميشدم ..در دلم فرياد ميزدم ..

خدا ..؟!چرا فريد؟ ..فريدي كه به نوعي بيمار جنسيست ..فريدي كه بلد است چگونه يک زن را خام كند را سر راهم گذاشتي ؟..چرا ميخواستي مني را كه معلوم است چگونه رفتار ميكنم را امتحان كني ؟..

مثلا ميخواستي به من ثابت كني كه چقدر خرابم ..؟چقدر پست ..؟چرا نگذاشتي هنوز هم در درد ان پنج دقيقه هاي كذايي خرد شوم ..اينكه بداني به تو ظلم شده بهتر از اين است كه بفهمي تو خود خود ظالمي ..

اينكه بدانم من ذاتا يک زن خرابم ..فقط اب نميديدم وگرنه شناگر ماهري بودم ..اينها باعث ميشد تا از خدا هم ببرم ..

ایدئولوژیش را درک نمیکردم ..من با این خدا کاري نداشتم ...خدایي که قطار قطار سوال بي جواب مرا اینگونه جواب داد ..با قرار دادن فرید بر سر راهم ...

بعد از چند ماه من به یک حقیقت تلخ با تمام وجودم ایمان اوردم ..آرزو یوسفي یک مریض جنسي شده بود ..عقده هاي پنج ساله وگلاویز شدن با عقایدم از من همچین زني ساخته بود ..

وگرنه یک آدم نرمال که همچین خیانتي نمیکند ..همچین ولعي نداشت ..اصلا نمي گذاشت کارش به اینجا بکشد

وبالاخره.. ان همه استرس کار به دستم داد ..عادتم به کل قطع شد ومن هرلحظه مردم ...ترس از بارداري خوره شد به روح وروانم ...

افکار مالیخولیایي گرفتم ..فکر میکردم جنیني از مهدي وفرید در وجودم پا گرفته ..سروگردن از مهدي وپائین تنه از فرید ..

با اینکه ذهن نیمه هوشیارم میگفت که با وجود ان قرص هاي کوچیکِ جلوگیري به هیچ عنوان امکان بارداري وجود ندارد ولي روح اشفته ام که اینها را باور نداشت ..روانم بیمار شده بود ..جسمم را هم بیمار کرده بود ..

قطع شدن ان چند قطره خون را علم واَشري کرده بود براي زجر بیشتر ومن هرلحظه خودم را میخودم ..حتي بدان جا رسیدم که دلم میخواست چاقوي بزرگ گوشت بري را تا دسته در رحمم فرو کنم تا اگر جنیني هم در بطنم شکل گرفته با این ضربه بمیرد ..

میبینید وضعیت رواني مرا ..؟دیوانه شده بودم نه ..؟سکوت وعقده ها وحرفهاي باقي مانده در بطنم ...درد نیازم به فرید وبي نقص بودنش مرا بالاخره به جنون کشاند ..

حس میکردم غولي در بدنم شکل گرفته وهرروز در بطنم بزرگتر از قبل میشود ..ساعت ها لخت وبي لباس روبه روي ائینه مي ایستادم وشکم خالي ام را نگاه میکردم ودر اخر به این نتیجه میرسیدم که این جنین هست ..

همان جنیني که نیمي از فرید ونیمي ازمهدیست ..ان وقت همان گونه بي لباس کنج اتاقم پاهایم را بغل میکردم وخودم را تاب میدادم ..افکار دیوانه کنده مرا میکشت ..افکار جنون امیز خفه ام میکرد ..لحظه به لحظه

هیچ کس نمیدانست من به چه ورطه اي افتاده ام .دیگر حتي چشم دیدن فرید ومهدي را هم نداشتم این دو نفر مرابه خاک سیاه نشانده بودند ..مرا از یک دختر ساده وبي پیرایه به این زن خراب ونیمه دیوانه کشانده بودند ..

حال دیگر ان زن گذشته نبودم زندگیم خاکستر شده بود .نه دیگر به خودم میرسیدم نه به خانه زندگیم ..روي همه چیز نیم بند خاک نشسته بود ..مهدي مي امد وغر مي زد ..میرفت وتحقیرم میکرد ..مثلا میخواست غرور به خواب رفته ام را بیدار کند

باز هم يک حماقت ديگر ..مگر در من غروري هم باقي مانده بود که با طعنه هاي اشکار ونهان مهدي بيدار شود ؟...

وقتي در طول تمام ان پنج سال هربار مراوجسمم را نادیده گرفت باید میفهمید که دیگر مني وجود ندارد.. اين من شده دستمال توالت فريد که هروقت فريد عشقش ميکشيد به سراغم مي امد وبا دانشش.. با درکش از جسمم مرا ساعاتي ملعبه ي دست خود ميکرد وبعد هم ميرفت ..

اصلا عادتش شده بود که بعد از رفتن مهدي به مغازه... به سراغم بيايد عطشش را بخواباند وبرود ..خودم را مثل يک حشره ي بي مصرف ميديدم که در تار عنکبوت هايي که فريد به دورم تنيده حبس شده ام ..شبها که دور از مهدي ميخوابيدم کابوس يک لحظه هم رهايم نميکرد ..

کابوس هيولايي در شکمم ..تخمک هاي بارور شده از مهدي وفريد ..همان هايي که در عرض دقيقه بارها وبارها نصف ميشوند وزاد وولد ميکنند ..تا جنيني بسازند در بطن من ..

شبها خواب نداشتم صبح ها همانند ديوانگان در خانه ي کثيفم لخت وعور راه ميرفتم وبا خودم حرف ميزدم ..با خودم دعوا ميکردم ..با خودم قهر ميکردم ..به راستي که من ديوانه شده بودم .ودنبال يک منفذ کوچک براي خلاصي از اين درد ..از اين نجاستي که مثل يک قده رحمم را درگير خود کرده بود ...

انقدر بي لباس در خانه گشتم وروي فرش وسنگ وزمين نشستم که بالاخره مبتلا به عفونت شدم ..ان هم چه عفونتي ..خارش وسوزش ودرد بي امان نفسم را ميبريد ولي من بازهم صبوري ميکردم ..دم نميزدم ..وهمينها بالاخره مهدي را از من زده کرد ...

هرچند که بيشتر به خاطر خودش بود.. ميترسيد دچار بيماريهاي مقاربتي شود ..دست از سرم برداشت اين مردي که پنج سال تمام مرا نادیده گرفت ..

ديگر از دستم خسته شد ..با سردي گفت به دکتر مراجعه کنم ولي من نرفتم ..عفونت ديگري وجودم را به گند کشيده بود اين که ديگر چيزي نبود چه حاجت به طبيب ودرمان ..

من که نجس بودم چه فرقي ميکرد که از عفونت حتي نتوانم بخوابم ..بگذار اين باکتري هاي مخرب تمام الت تناسلي ورحم ودراخر بدنم را بگيرد تا شايد اين قده ي بوجود امده در بطنم را همراه خودم بکشد ...

کودکانه واحمقانه فکر ميکردم اينها باعث مرگ قده ميشود ..ميبينيد چقدر افکارم خام وکودکانه بود ؟..

تا بالاخره مادرم !؟يک روز سر زده امد ..انقدر نديده بودمش که حتي يادم رفته بود که مادري دارم ..اخر انها عارشان مي امد مهمان دامادشان شوند ..

اعتقادات عجيبي داشتند که اگر زياد به خانه ي داماد بيايند کسر شانشان ميشود واعتبارشان جلوي داماد وخانواده اش به خطر مي افتاد ..

مهم نيست كه دخترشان چند ماه است پا در خانه ي پدري نگذاشته يا حتي تلفني هم حالشان را جويا نميشود ..بايد همينگونه دست روي دست بگذارند تا دخترخودش به خانه ي پدر بيايد ...

مهدي نادان مادرم را خبر كرده بود ..در را به رويش باز نكردم هرچند كه نميدانستم چه كسي پشت دراست ..نشستم كنج اتاقم وخيره شدم به لباسهاي روي كاناپه... به ظرف كثيف روي ميز

ولي مهدي جلب كليد در اپارتمان را هم داده بود ...كليد انداخت ودر را باز كرد ..بينيم را با ديدنش چين دادم.. اين زن مطمئنا اخرين نفري بود كه تمايلي به ديدنش داشتم ..

هاج وواج همانگونه دست به دستگيره ي در مانده بود ..بيچاره حق داشت سنگكوپ كند دخترش را لخت وعور ميان كلي زباله ي دل اشوبه كننده ميديد ..

عجيب بود برايش ..احمق نميدانست من خيلي وقت است كه لختم ..عورم ..كورم .كَرم ..اصلا انسان نيستم ..

چنان با ديدنم از پا درامد كه خودم هم به چشمهايم شك كردم ..زانوهايش تا شد ودر عرض ثانيه اي هاي هاي گريه هايش سقف اتاق را لرزاند ...

نيشخندي گوشه ي لبم نشست .. انگار وضعيتم خيلي وخيم بودكه او اينگونه زار ميزد ..

ولي من به چشمهايم هم اعتمادي نداشتم ..ايا واقعا اين زن براي من شيون ميكرد؟ ..عجبا ...مگر براي او فرقي هم ميكرد ..اصلا ديگر مسئوليتي نداشت كه دل نگراني هم داشته باشد ..

مرا شوهر داده بود ...از بند مسئوليتم رها شده بود حال به درک كه لخت وعور ميان زباله داني خانه اش نشسته وخيره شده به اويي كه مثلا مادرم است ودارد روي صورتش چنگ ميزند وشيون ميكند ..

وقتي خوب گريه كرد مثل باقي زنها ..وقتي نگاه خيره ام را ديد وسكوت لبهايم را !..تازه به خودش امد ..از جا بلند شد وبه سمتم امد ..حركتي نكردم ..مهدي مرا بي لباس ديده بود .فريد هم ..ديگر چه فرقي ميكرد مادرم هم مرا اينگونه ببيند ..؟

مرا به ارامي بلند كرد وگوشه ي تخت نشاند هرچند كه اين تماس از ان تماسهايي بود كه به ندرت درگيرشان ميشدم ..چادر از سر برداشت وتمام خانه را تميز كرد ..

مرا به حمام برد وبدنم را شست ..درست مثل يک طفل صغير ..انگار كه دوباره كودک شده ام ..با دستهاي زبرش بدنم را شست ومن حتي يک لحظه هم از ديده شدن الت تناسلي ام شرمنده نشدم ..

من با كارهايم ...با حركاتم لحظه به لحظه خودكشي ميكردم ..با ديدن پوست ملتهبم ..با ديدن حركات هيستريک وعصبيم كه مدام خودم را ميخاراندم وپوست سرخ شده را به خون مي انداختم دوباره اشكهايش روان شد ..

دستهايم را مي گرفت ولي به محض رها كردنشان بازهم به جان پوست ملتهبم مي افتادم ..دلم ميخواست نيمه ي پايني بدنم را با يک چاقو تيكه تيكه كنم ودور بيندازم ..كه من هرچه ميكشيدم از اين ميل جنسي وغريزه ي حيواني بود ..

آوای خیس
@avayekhis

مرا بیرون اورد با حوصله موهایم را خشک کرد ولباس پوشاند وبعد از نیم ساعت مرا سوار تاکسي کرد وبه مطب برد ..

درست مثل یک عروسک کوکي به دنبالش کشیده شدم ..مهم نبود مرا کجا میبرد ..دروغ چرا از اینکه بعد از پنج سال تروخشکم میکرد خشنود بودم ..حداقل با دیدن کارهایش افکار مخرب کمتر در سرم میچرخید ..

مرا پیش دکتر زنان برد...هرچند که حرفي بینمان گفته نشد ومن از سر در مطب متوجه ي مقصدمان شدم ..

دو ساعت تمام در مطب نشستیم تا نوبتمان شود ومن در سکوت تنها زنان حامله وشکم هایشان را نگاه کردم .ولي هرچه میگذشت جنون من شدت میگرفت ..شکم هاي گرد و برجسته اشان مرا یاد توده ي خیالي در بطنم میانداخت ..هماني که از مهدي وفرید بود .

انها را میدیدم که چه خوش خیالانه به انتظار نشسته اند تا پیش دکتر روند واز سلامتي طفل در بطنشان خاطر جمع شوند ولي من ارزو داشتم که این قده ي در بطنم بترکد ..اصلا محو شود ..تا کمي خیالم اسوده شود ..

نوبتمان که شد دلم میخواست از ان اتاق وادمهایش فرار کنم..ولي بازهم در سکوت به داخل اتاق رفتم شلوارم را باز کردم وروي تختي که جاي پا داشت نشستم ..

مادرم ..؟به زن گفت که چه مرگم است ..گفت که عفونت بدنم را گرفته .

زن یا همان خانم دکتر عینک نزدیک بینیش را زد ولامپ پرنور را بین پاهایم تاباند ..حرفي از عفونت توت فرنگي شکل زد ..

عجبا !چه شباهتي بین این عفونت وتوت فرنگي وجود دارد که اینها را در هم اقدام کرده اند وبه خرد ملت میدهند..پرسید ..

-چند وقته عفونت گرفتي واین علائم رو داري ..؟

تنها نگاهش کردم با چشمهاي شیشه اي وبي حس ..انگار متوجه ي اوضاع خرابم شد که مادرم را بیرون کرد ..

-عزیزم ازت خواهش میکنم باهام همکاري کن وجوابم رو درست بده تا بتونم داروهاي مناسب رو تجویز کنم ..چند وقته که خارش وسوزش داري ..؟

نمیدانم ولي لبهایم بي اذن من باز شد ..

-یک ماه ..

ابروهاي خانم دکتر بالارفت وسري به افسوس تکان داد ..

-یک ماه ..؟! چه جوري تونستي تحملش کني ..؟با اين وضعي که من ميبينم بايد انتي بيوتيک مصرف کني ..عفونت ممکنه رحم رو هم درگير کرده باشه

با شنيدنش انگار دنيا را به من داده اند ..با عقل ناقصم فکر ميکردم مصرف انتي بيوتيک تمام قده ها را از بدنم برميدارد حتي توده اي که در شکمم ريشه دوانده ..هيجان زده نيم خيز شدم ..

-بچه رو هم ميکشه ..؟

زن زياد تعجب نکرد وپرسيد ..

-مگه حامله اي..؟

چشمهايم را گشاد کردم وگويي که از راز مگويي پرده برميدارم پچ پچ کردم ..

-چند ماه اينجاست ..

شکمم را چنگ زدم وبا همان مردمک هاي گشاد شده زمزمه کردم ..

-ميخوام بکشمش... ميتونيد ..؟اگه قرص ها رو بخورم ميميره ..؟

زن با هرکلام من اخم هايش بيشتر در هم ميرفت ..

-چند ماه ..؟!!!

نگاهي به شکمم تختم انداخت با عقل سالمش دو دو تا ميکرد که چگونه در اين شکم تخت، جنين چند ماه اي زندگي ميکند ..؟

برايش عجيب بود ..عجب هم داشت، حرفهايم ضد ونقيض بود وبرخواسته از فکري ديوانه ودرهم برهم ..

از جا بلند شد وگفت ..

-فعلا لباست رو بپوش بعد بيا رو اين تخت بخواب تا يه سونوگرافي هم ازت بگيرم ..

با هيجان لباس پوشيدم ..قرار بود توده ي در شکمم را با دستان وقرص هاي جادويش بکشد ..احسنت به اين دکتر فهميده ..

روي تخت خوابيدم واو شکمم را سونوگرافي کرد ..چپ به راست ..بالا به پائين ..دراخر دستگاه را گذاشت وبا مکث گفت ..

-چيزي نيست ..حامله نيستي ..

اخم هايم در هم رفت ..پس زياد هم وارد نبود ..حتما چشم هايش کور بود که توده به اين بزرگي را نميبيند ..شايد هم دستگاهش خراب بود ..با اطمينان گفتم

-هست ..دوباره نگاه کن ..من يه جونور تو شکمم دارم ..ادم نيست ..هيولاست ..شايد به خاطر همين نديديش ..

نگاه زن همچنان روي من ثابت بود ..وخارش من دوباره شروع شد ومن بي اراده پاهايم را ميخاراندم ..

-براي چيزي که ميگي بايد بري پيش يه دکتر ديگه ..اون ميتونه کمکت کنه ..

هيجانم دوباره سر به فلک گذاشت ..پس ميشود از دستش خلاص شد ..چه چيزي بهتر از اين هردکتري که باشد منتش را ميکشم تا مرا از شر اين عذاب وفکرهاي در سرم خلاص کند ..؟!

-ميکشتش ..؟

دکتر از جا بلند شد وبدون نگاه کردن به من گفت ..

-بايد بري دکتر ...باهاش صحبت کن ..

پشت ميزش نشست که با لجبازي روي ميز خم شدم ودوباره پرسيدم ..

-ميکشتش ..؟

سر بلند کرد در ائينه ي نگاهش همه چيز را ميخواندم ..ميديدم که ديوانه اي زير پلک چشمش روي ميز خم شده وميخواهد که توده ي خيالي در بطنش را بکشد ..

ولي برايم مهم نبود ..من فقط ميخواستم اين جنون دست از سرم بردارد ..اين افکار مدهوش که روز وشب ونصفه شب دست از سرم برنميداشتند ..همان هيولاي دوسري که قرار بود يک روزي شکمم را بدرد ومشتم را پيش مهدي وايه الناس باز کند ..

زن مادرم را صدا زد ..ومرا بيرون فرستاد ..نميدانم چه در گوشش پچ پچ کرد که وقتي از در بيرون امد تفاوتي با يک نعش کفن پوش شده نداشت ..انگار پش پيش برايم مراسم ختم گرفته بود ..دست زير بازويم انداخت وبلندم کرد ..

گفت : مرا چند روزي به خانه ي خودش ميبرد منظور همان خانه ي پدري که بعد از بيرون کردنم ديگه جايي در ان نداشتم ..

ومن فرقي برايم نداشت که انجا باشم يا لخت وعور ميان زباله داني خانه ام بچرخم ..داروهايم را خريد حتي يک امپول چرک خشک کن هم نوش جان کردم ودر اخر مرا به خانه ي پدري برد ..

خانه ي پدري حداقل بد نبود ..بهتر از خانه ي خودم بود ..ديگر نه خبري از رابطه ي پنج دقيقه اي مهدي بود ونه خبري از فريد خون آشام وسود جو ..غذايم اماده بود ..رخت ولباسم اماده ..حتي پمادهايم را هم مادرم ميزد ومن برايم کوچکترين اهميتي نداشت که هفده هجده سال جلوي اين زن لخت نبوده ام ..

شبهادر خفا ونور كم سوي چراغ خواب زير كمرم بالشتي ميگذاشت وپاهايم را بلند ميكرد وبا همان اپليكاتور كذايي كرم مخصوص را به وا.ژنم تزريق ميكرد ..شايد كه اين عفونت توت فرنگي شكل لعنتي دست از سرم بردارد ..

ومن بازهم در تمام اين لحظاتي كه مادرم خصوصي ترين كار دنيا را برايم انجام ميداد لب از لب باز نميكردم ..ميخواستم با اين كارها به واقع خودم را زجر كش كنم ..

من از افكار پريشانم از آن طرف بوم افتاده بودم ..محدوديت ها وسكوتم مرا از سمت ديگر پرتگاه پرت كرده بود .دو روز گذشت ومادرم مرا پيش روانپزشک برد ..

روانشناس نه ..روانپزشک ..همانی كه بيماري را تشخيص ميدهد .. دارو ميدهد ..ارامبخش ..قرص هاي خواب اور ..گاهي هم در تيمارستان يا همان امين آباد خودمان بستري ميكرد ..

پس بيمار بودم وخودم خبر نداشتم ..لعنت به تو مهدي ..كه با اعتقادات احمقانه ات بيمارم كردي ..كارم را از يک مشاوره ي ساده به روانپزشک ودارو ودرمان كشاندي ..

هرچند هر كس ديگري هم جاي من بود ديوانه ميشد ..اين شرايط جنون اميز بود ..نبود ..؟

دكترم زن ميانسالي بود ..عينک كاچويي دور مشكيش قديمي بود ولي اتاق مطبش سبز سبز ..پراز گل وقاب عكس هاي زيبا حتي عكس درياي ارام را هم روي ديوار اتاقش داشت ..دريايي كه جز در صفحه ي تلوزيون نديده بودمش ..عكس جنگل ودرنهايت عكس پلكاني به سوي بهشت ..

مطبش را دوست داشتم وناخوداگاه از او هم خوشم امد ..او گرم بود وبرخلاف مادرم بسيار راحت وصميمي ..

جلسه ي اول حرفي نزدم ..فقط نگاهش كردم واو حرف زد ..به من گفت ميتواند كمكم كند ومن در دل پوزخند زدم ..هيچ احد الناسي نميتوانست كمكم كند

اخر سر هم با همان سكوت برگشتم ..مدتها بود كه روزه ي سكوت گرفته بودم با اين حرفها هم لب باز نميكردم ..به مادرم گفت:

- شوهرش رو هم بايد ببينم ..مشكلات معمولا دو طرفه است جو ومحيط هم ميتونه تاثير گذار باشه ..

ولي مادرم يک كلام گفت نه ..

خانم دكتر با او بحث ميكرد واو ميگفت كه آبرويش در خطر است ..جان من كه در خطر بود مهم نبود ..عفونت قارچي اي كه تمام رحمم را گرفته بود ومن را تا مرز نازايي پيش برده بود اصلا مهم نبود ..مهم ابرو وحيثيتشان بود ..

ومن بازهم شنيدم وسكوت كردم ..غروري باقي نمانده بود ..شخصيتي هم نه ..بگذار ان خانم دكتر سفيد پوش در ان اتاق سبز سبز هرچقدر كه دلش ميخواهد با مادرم بحث كند ..من كه ميدانم نتيجه چه ميشود پس چه اهميتي دارد كه به بحثشان گوش كنم ..

آوای خیس
@avayekhis

مادرم به اصرار در هفته ي بعد نوبت ديگري گرفت ميخواست هرچه سريعتر مشكلم را حل كند البته يک وقت خداي نكرده فكر نكنيد كه اينها به خاطر من است به خاطر تک دخترشان ..نه ...فقط ميترسيد مبادا كه مهدي شاكي شود ورهايم كند ..

حتي اين كارش هم به خاطر حفظ ابرو بود مبادا كه مهدي وخانواده اش انگ ديوانه بودن به پيشانيم بزنند ومن روي دست پدر ومادر پيرم باد كنم ..

دو ماه گذشت ..مهدي در اين مدت گاهي سر ميزد ..نيم ساعت شايد هم يک ساعت مي نشست وميرفت ..حتي شام هم نمي ماند ومن اصلا برايم مهم نبود كه او چه ميكند وچه ميخورد ..؟

به جهنم كه لباسش بوي عرق ميدهد وانگشت كوچک پايش از سوراخ بزرگ كنار جوراب بيرون امده است ..مهدي خيلي وقت بود كه برايم تمام شده بود ..هرچند اين چيزي بود كه خودم فكر ميكردم ..

مادرم به حول ولا افتاده بود ..حدس ميزد شاه دامادش را دستي دستي دارد از دست ميدهد ..واقعا چه خبر ميمون وخجسته اي ..اميدوار بودم سايه ي نحسش را براي هميشه وتا ابد از سر زندگيم بردارد ..

در اين مدت، مشاوره هايم سرجايش بود .دارو درماني وصحبت هاي خانم پير هادي تا حدي مرا متعادل كرده بود ..هرچند كه هنوز هم درگيري هاي فراواني در سر وروانم در جريان بود ..

جلسه هاي بعدي ارامتر بودم ..ان هم به لطف قرص هايي كه مادرم سر ساعت در حلقم ميريخت ..همان هم شد كه به حرف امدم ..

البته نه همه ي حرفها را ..فقط گفتم بيمارم ..يک بيمار جنسي ..گفتم مردم خواسته هايم را نميفهمد ..واو فقط شنيد وسرتكان داد ..وبازهم از من خواهش كرد مهدي را با خود بياورم ..

پوزخند ميزدم در جوابش ..يعني كه نمي ايد ..خودت ومرا خسته نكن .محال بود بيايد ...از نظر خودش انسان كاملا سالمي بود چه حاجتي به روانپزشک ومشاور ..؟

زن گفت :خودم را كنترل كنم ..گفت مشكلم را ميفهمد ولي راهي كه ميروم خطاست ..بايد تحت مداوا قرار بگيرم ..كه اين هم به نوعي بيماريست كه با رفتار شوهرم بدتر شده كه بهتر نشده ..

به من گفت قوي باشم براي خودم احترام قائل شوم ..براي جسمم ...روحم ..گفت كه ارزان نيستم

ولي به نظر من كه همه ي حرفهايش چرت بود ..از نظر خودم من كثيف ترين موجود عالم بودم واين طرز فكر هيچ وقت عوض نميشد ..نه تا وقتي كه با ديدن فريد بازهم پايم سست ميشود ..

به من گفت اراده كنم تا از اين زندگي رقت بار رها شوم ..شايد كمي...اندكي تكان خوردم ..به من گفت اول قدم ان است كه از فريد دل بكنم .. كه وجودش را فراموش كنم ..

گفت مانند یک انسان معتاد باید ترک کنم ..این حرفها را شدیدا قبول داشتم ..که خانه خراب شدن من از همین فرید شیطان صفت شروع شد ..وگرنه قبل از ان که من مشکل چنداني نداشتم ...البته جداي از ان رابطه هاي زجر اور پنج دقیقه اي

درظرف این مدت مدام ومدام پیشش رفتم تا بالاخره کمي به خودم امدم ..هرچند که دو ماه مدت کمي بود ..این بیماري یک روزه ودو ماهِ به وجود نیامده بود ..ریشه در عمق وجانم گرفته بود

به زور به من فهماند که توده اي در بدنم نیست وتنها مشکلم همان قارچهاي عفونیست که به ضرب داروها کاملا خوب شده بود ..

گفت روانم را خوب کنم بقیه ي مشکلات حل شدنیست ..باید در مقابل وسوسه ها محکم باشم ..مانند انسان روزه داري که هدفش باعث تحمل گشنگي وتشنگي میشود ..

میگفت باید روزه ي غریضه بگیرم تا کم کم از این منجلاب بیرون بیایم واز طرف دیگر حتما مهدي را وارد مشکلاتم کنم وبا او حرف بزنم ..

حتي به من نوید داد که کمکم میکند یا مشکلم را به کل حل میکند یا اگر مهدي باز هم قدمي برنداشت در راه جدا شدن از او کمک حالم میشود ..

این بهترین لطفي بود که میتوانست در حقم انجام دهد ..برترین نوید این لحظه ها وباعث شد تا همت کنم واز این گنداب بیرون بیایم

تا حدي که متعادل شدم مادرم با عزت واحترام مرا به خانه برگرداند ..خانه ي اشفته وکثیف نشان از تن پروري مهدي داشت ..حتي زحمت نکشیده بود به خاطر ورودم دستي به سر وروي خانه ي خاک گرفته بکشد ..

به خانه برگشتم وسعي کردم مو به مو به حرفهاي خانم دکتر عمل کنم ..

اولین قدم هم برگرداندن ظاهر خانه ام به روزهاي اول بود ..تمام خانه را شستم ورفتم ..خانه را مثل گل کردم لباسهاي جدید خریدم ودستي به سرو صورتم کشیدم ..مهدي اما هنوز سرد بود ..

ومعظل اصلي همچنان پا برجا ..صبح روز پنجم ... بعد از رفتن مهدي فرید پشت در بود ..وبا وقاحت میگفت که دلش برایم تنگ شده ..

شنیدید ..؟دلش برایم تنگ شده ..دل هر.زش ..دل لجنش ..نگو دل... فرید ، بگو عطش ..بگو لذت ...هه چه حرفها! ..

ادمها براي فریب دادن چه حرفها که نمیزنند ..مگر زن کثیفي مثل من هم دل تنگي داشت ..؟بگو عطشت تند شده که سراغم امدي ...سراغ موش دست اموزت ..

وقعي(اهمیتي)به حرفهایش نگذاشتم ..از در فاصله گرفتم وزیر دوش حمام چپیدم ..این هم یکي از راهکارهاي دکترم بود ..که خودم را سرگرم کنم ..که فکرم را مشغول هرچیزي غیر از فرید وامیالم کنم ..تا حداقل از شر این نجاست وباتلاق نجات پیدا کنم ..

آوای خیس
@avayekhis

ازحمام که بیرون امدم خبري از فريد نبود ولي فريد هم ول کن نبود ..مسلما نميخواست لقمه ي چرب ونرم ومفت ومجانيش را به اين راحتي از دست بدهد ..چه احمقي بهتر از من پيدا ميکرد؟ ..من برده ي زر خريد فريد بودم ..حتي با صراحت ميگويم خرتر از من در دنيا برايش پيدا نمي شد ..

ساعت پنج عصر هم امد ولي بعد از ان جرات جلو امدن نداشت ..رفت تا صبح فردا ..ومن صبح فردا ... بعد از رفتن مهدي صداي تلوزيون را تا ته زياد کردم ..مبادا که با وسوسه ي حرفهايش در را به رويش بازکنم ..

نميدانم روز چندم بود که ديگر نتوانستم کنج خانه بشينم ..به قول دکترم بايد با فريد رو دررو ميشدم واين جنگ را تن به تن جلو ميبردم ..اما سخت بود ..واقعا سخت بود مقابله با فريد ووسوسه ..

درخانه را به ارامي بازکردم ولي با بستن در.. صداي واحد فريد بلند شد ..بله فريد منتظرم بود ومن به خاطر خريد مايحتاج خانه مجبور به رودررو شدن با فريد بودم ..

بي توجه به صداي پا وشنيدن اسمم از پله ها پائين رفتم ولي به حياط نرسيده سد راهم شد ..سعي کردم در ذهنم او را يک شغال مجسم کنم يا شايد هم يک کفتار که مشغول خوردن پوست وگوشتم است چندش اورترين ذهنتي که خانم پير هادي در ذهنم ساخته بود ..

خداروشکر که ان قدر براي خودش ارزش قائل بود که به سمتم دست درازي نکند ..تِز معروفش اين بود که طرف مقابل خودش بايد بخواهد ..اين گونه تفريح رابطه هم بيشتر است به او هم بيشتر ميچسبد ..اين هم يکي ديگر از تفاوت هاي اشکار مهدي وفريد ..

در اين موارد واقعا که مردتر از بقيه ي مردها بود ..حداقل از زور بازويش استفاده نميکرد .اين کارها را خارج از شان وموقعيتش ميدانست ..به نظرش نبايد دنبال زن موس موس کرد ..زن بايد خودش با پاهاي خودش در دام بيفتد ..

وقتي ديد که جواب تمام حرفهايش سکوتم است ..فاصله گرفت ..يک خزعبلاتي هم سر هم کرد که به من فرصت ميدهد تا دوباره او را بپزيرم ..

چه دل خجسته اي داشت اين بشرمن قصد کرده بودم که او را با يک اردنگي از زندگيم بيرون بيندازم واو با اين خيال خوش بود که بالاخره روزي برميگردم ..

هرچند که او مرا بهتر از خودم شناخته بود ..من دوباره برگشتم ..نه به خاطر ان عقده هاي کذايي مانده در بطنم ..يا دردي که هنوز مرا ميسوزاند بلکه ..

بگذاريد از کمي قبل تر برايتان بگويم از وقتي که دوباره به خانه برگشتم ..فهميدم يک چيزي وسط اين زندگي سرجايش نيست ..البته علاوه برهمه ي مشکلات ..

مهدي کاملا مرا ناديده ميگرفت ..هرچند که اين خصلت را خيلي دوست داشتم وراحت تر بودم تا او مرا به کل نديده بگيرد ولي بازهم برايم عجيب بود ..

شبها ديرتر از حد معمول به خانه برميگشت صبح ها هم زودتر ميرفت ..گاهي بوي خوش عطر درخانه مي پيچيد ..اوايل فكر ميكردم كار فريد است ..فكر ميكردم زني با خود به خانه اورده ودارد به جاي من با او خوش ميگذارند ...

اهميتي برايم نداشت همين كه دست از سرم برداشته وديگر سد راهم نميشد برايم كلي ارزش داشت .ولي بعد از مدتي به اين حماقتم هم خنديدم ..بوي عطر از وجود مهدي بود ..رايحه ي خوش يک زن ..

اوايل كه فكرم مشغول جنگ وجدال با فريد بود واهميتي به اينها نميدادم ..ولي وقتي فريد درست مثل يک جنتلمن دست از سرم برداشت تازه شاخک هايم تكان خورد ..مهدي فرق كرده بود .مهدي خائن شده بود ..اين ديگر خارج از تحملم بود ..

درست است كه من خائن وپست بودم ولي خود خدا هم ميدانست كه براي اين مرد همه كاري كردم ..من خودم را نيازهايم را قرباني اين مرد كردم ..عمرو جوانيم را ..واين آخر نامردي بود ..

من هرباري كه طلب رابطه ميكرد مطيع بودم ..تا به حال به او نه نگفته بودم ..از اين نظر او هميشه سرخوش بود چرا كه من مطيع ترين بنده ي او بودم ..

هرچند كه به هيچ عنوان حاضر به انجام ان كارهاي شنيع وخارج از عرف نبودم ..اينها ماوراي توانم بود كه درموردشان حرفي نبود ..ولي در بقيه ي موارد او آزادانه هركاري كه عشقش ميكشيد انجام ميداد ..ومن در سكوت هيچ حرفي نميزدم ..

حال اگر با تمام اين تفاسير ..با بلايي كه سر من اورده بود سراغ زن ديگري ميرفت اخر نامردي ونامروتي بود ..

روزهاي اول باور نداشتم ..خوش خيالانه كارهايش را براي خودم توجيه ميكردم ..اينكه محال است مهدي به من خيانت كند ..

من اگر خائن بودم به خاطر رفع نشدن عطشم بود اما او چه ..؟او كه هرچه ميخواست در اسرع وقت برايش مهيا بود ..زندگيش مرتب ..حمام هايم به جا ..خورد وخوراكش به وقت ..پس حرفش چه بود ؟..

وقتي روزهايم پشت سرهم گذشت واين عاداتش به ماه رسيد ودر اين مدت او حتي يک بار هم طلب حمام رفتن نكرد ..ان وقت بود كه فهميدم شوهرم خيانت ميكند ..به مني كه قربانيش شده بودم خيانت ميكرد ..امان از دست روزگار ..

ادمها گاهي خيلي وقيح ميشوند ..پرتوقع وسراپا نخوت ..من همه چيزم را به پاي او داده بودم ..تا مرز جنون رفتم وبرگشتم ..منه بيست ساله كه هنوز تولد بيست ويک سالگيم را هم جشن نگرفته بودم به خاطر او خراب شدم ..سوختم ..رواني شدم ..

حال اوي پرتوقع ...اويي كه بيش از حد وقيح شده بود زن ديگري برگزيده ..با يک بيماري ساده وكمي دوري كردن من هم بالين جديدي جسته بود عجبا ..عجبا ..عجب زمانه

آوای خیس
@avayekhis

من عروسکش بودم ..هماني که سه وعده در روز حمام ميکرد ..شايد هم چهار بار ..چون ميگفت حمام کردنم به مذاقش خوش مي ايد ..هماني که تمام معاشقه اش بين چهار يا پنج دقيقه بود ..هماني که بايد برايش قرص ضد بارداري ميخوردم ودرد وعوارض بعدش را به جان بخرم ..به اين عروسک کوکيش هم خيانت کرد ...

دنيا را ببينيد ..من به او خيانت ميکنم واو به من ..وقتي فهميدم تنش بوي عطر ديگري ميدهد ..وقتي حس کردم که شبها ديروقت به خانه مي ايد وسرکار نبوده تازه مردم ..من خودم را کشتم تا او زندگي کند اما گويي بازهم برايش کم بودم ..

شايد به واقع او با يک چوب خشک رابطه داشت ..در اين مورد حق کاملا با او بود ..من هيچ حسي ..حتي کوچکترين علاقه اي به رابطه امان نداشتم ..من متنفر بودم از وجودش ...چگونه ميتوانستم اسباب عيشش را فراهم کنم ..؟

ولي مسخره تر ازتمام زندگي ومشکلماتمان اين بود که او حق را به خودش ميداد ..اينکه خيانت کند وبا زن ديگري رابطه ي جديدی از سر گيرد را حق تمام وکمال خودش ميدانست ..من اينجا ذره ذره تمام ميشدم واو با خيال راحت خيانت ميکرد ..

عجب قرار وقانون مسخره اي ..من براي خيانت محکوم به سنگسار شوم واو اگر دلش بخواهد يک زن ديگر صيغه يا عقد کند که سرد مزاجي زنش را جبران کند هه ..مسخره نبود اين شرع واين عرف واين قانون ..

شايد پيش خودتان بگويد از قديم گفته اند از هر دستي بدهي از همان دست ميگيري ..اين حرف درست ولي دليل من براي خيانت چه بود ودليل او چه ..؟کدامشان شبيه به هم بود ..؟

ميدانيد بالاخره کي بريدم ..؟کي سراپا خشم شدم ..جنون ..؟روز تولدم بود ..بيست سال تمام ميشد ومن وارد بيست ويک سالگي ميشدم ..يک سال بزرگتر ..شايد هم بالنده تر ..احمقانه است که بگويم ولي طلسم اين بيست سالگي کذايي داشت شکسته ميشد ..واين اخرين روز من بود مِن پرخشم وجنون ..

وقتي فهميدم که مهدي هم به من خيانت ميکند ..وقتي دانستم که حتي اطاعت محض هم اين ادم خودخواه را راضي نکرده وبه قول خودش سرد مزاجيم کارش را به دامان کس ديگري نشانده ..وقتي روز تولدم رسيد ومن دوباره سوختم ..

با خودم عهد کردم که اگر يک شب ديگر به اين هرزه گري هايش ادامه دهد به سراغ فريد ميرم ..گفتم ديگر تمامش ميکنم ..

به خدا گفتم اگر ميخواهي دست از نجاست بکشم مهدي را ادم کن ..اگر نه ديگر توقعي از من نداشته باش ..من پوست وگوشتم .تابِ تحمل اين دردها دل سنگي ميخواهد که من ندارم ...

من فقط دوست دارم اشيانه ام برپا باشد ..همينگونه پراز کم وکاستي ..فقط باشد ..فقط سر زندگي خودم باشم ..ومهدي هم باشد ..به جهنم که درکم نميکند ..من بازهم روزه ی سکوت ميگيرم .تا شايد عاقل شود ولي حال نه ..

آوای خیس
@avayekhis

من یک قلب کوچک ومهنت زده وزخمي دارم که تازه زخم هایش رویه بسته واز سوزش افتاده ..پس این معامله را با من نکن ..میدانم که خیانت کردم ..ولي پشیمانم ..خودت بهتر از هرکسي میداني که دست خودم نبود ..دارم سعي میکنم که لحظه به لحظه جبران کنم ..

ببین! سه هفته است که حتي زنگ صداي فرید را هم نشنیده ام ..ببین چه خوب اورا از زندگیم بیرون کردم ..نگذاشتم حتي فکرش هم روحم را الوده کند ..یک ماه است که من پاک پاکم ..

حال نگذار این اراده از بین برود ..به خدائیت قسم اگر مهدي ادامه دهد حتي براي یک شب ،من دیگر روي قولم نمیمانم ..اگر او خائن است من هم میشوم مثل او ..

به درک که براي یک مرد این خیانت به حساب نمي اید ..اخر فقط مردها غریضه دارند ..ما زنها که آدم نیستیم ..که غریضه وحس داشته باشیم ..ما از چوب خشکیم ..فقط محض تفریح مردها خلق شده ایم ..به قولي از پهلوي چپ او ..

مردها اگر زن دیگري بگیرند بي گناهنند اخر زنانشان ..مثل من سرد مزاجند ..مریضند ..کلا به مردشان نمیرسند ..

حال من نمیفهمم این نرسیدن یعني چه ..مني که هرروز دو نوبت غذا درست میکنم ولباسهایش همیشه اتو کشیده به جالباسي است وخانه اش ترگل ورگل واو هربار تمناي حمام دارد انجام میشود این نرسیدن کجاي این جریان است ..؟

هیچ کس پیدا نمیشود که محض رضاي خدا بگوید شاید این مردي که در خانه زني دارد وبازهم دربیرون خانه مشغول کس دیگریست به زن اولش نمیرسد ..یک معادله ي ساده ي ساده ..

رسیدن مرد به زنش که فقط شکم ولباس نیست ..روح هم هست ..نیاز به نوازش... نیاز به خواسته شدن ..به اهمیتي که به انسان میدهند ..به درک شرایط ..افکار .روح وروان ..

شاید توي مرد به زنت نرسیدي که بیچاره سرد مزاج شده وبد خلق ..وتو به همین اسم خائن شدي وزن دیگري خارج از خانه برگزیدي ..شاید هم عقدش کردي یا شاید صیغه براي مدتي محدود ..که اگر او هم مثل زن اول سردي کرد با خیال راحت بروي سراغ بعدي ها ..

اي تف برتو مرد ..همه چیز برتو واجب‌قربةً الي الله .

گاهي با خودم فکر میکردم که همه ي قانون گذاران مردند وکودن ..اخر همه ي مشکلات را در این موارد به گردن باریک زن بیچاره مي اندازند ..وبازهم کسي به این مردها خرده نمي گیرد ..اگر زن اول نشد زن دومي ..صیغه ي اولي هم نه صیغه ي دومي ..

ماشالله ..فت وفراوان است زناني که براي لقمه اي نان یا سایه ي بالاسر ..یا شاید هم عشق ورزیدن دامانشان رابه روي این مردها باز میکنند ..

حال خدا نیاورد ان روزي را که زني ..گوشه اي ..کناري ...با کوله باري از سرخوردگي وآه ..راه کج کند ...خدا نکند که از اغوش کس دیگري خوشش بیاید ..از برو بازي مردي دیگر ...همانگونه که مرد از سر وسینه وصورت زن دیگري خوشش مي اید ..

آوای خیس
@avayekhis

اون وقت سزاي ان زن چيست ؟..يک چيز ..سنگسار ...

بايد ان قدر ان زن وقيح را زد تا بميرد ..تا خون بالا بياورد ..تا عبرت بقيه ي زنها شود تا ازاين غلطهاي اضافي نکنند ..حال چرا ان زن از کس ديگري خوشش امده .؟

نه به خاطر انکه هرز است ..بلکه به خاطر اينکه مردش بلد نيست او را درک کند ..همه ي زنها که به خاطر نان واب وسقف بالا سر خراب نميشوند ..بعضي ها هم از روي ناداني مردشان اغوش ديگري ميطلبند ..

شايد به نوعي وقتي به حرفهاي ان قانون گذاران گوش ميدهم حق را به انها ميدهم ..اين کاري که ان زن ميکند ميشود عينيت زندگي من ..ولي اگر عادلانه قضاوت کنيم زن ومرد هم کفون ..هم وزن ..

چرا نيازهاي مرد مهم است ونيازهاي زن به هيچ عنوان نه ...مگر هردو نميخورند ..نميخوابند ..کار نميکنند ... زندگي تشکيل نميدهند ..پس چون مرد قوي تر است وزورش همه جا ميچربد ..بايد براي خودش قانون بگذارد وده تا ده تا زن بگيرد که نکند خداي نکرده گوشه اي از هوسش هرز برود ..!

ولي زن بيچاره در خانه بماند وحرف نزند وحتي حق طلاق هم نداشته باشد ودراخر درزمان تشکيل دادگاه براي او از دليل وبرهاني هايي که فقط ذهن يک مرد ان را درک ميکند داد سخن بگويد ..

اصلا به ان زن بيچاره اجازه نميدهند راه ديگري جز صبوري برگزيند ..بدنش را نابود کند چون زن است ..عجبا ..عجب از اين قانون وعرف وشرع ..

پرت شدم از قضيه ي ان شب اخرين ..خلاصه که نشستم وبا خدا عهد کردم ..با عتاب به او گفتم

گفته باشم خدا:اگر راهي که ميروم درست است نشانه اي بده ..حداقل مهدي را رام کن ..اگر نه ديگر مرا با تو صنمي نيست ..

ميبينيد افکار پوچم را ؟..اراجيف پشت سر هم رديف ميکردم ان هم براي خدايي که مهربان ترين مهربانان است ..برايش مغلطه ميکردم ..اخر عقل وحال درست وحسابي که نداشتم من با عقل بيست ساله ام توجيه ميکردم ..

من دنبال يک راه فرار بودم که خدا هم سرراهم نگذاشت گويي دوباره ميخواست امتحانم کند که من رد شدم ..توقعي هم نبود من آماده تر از هر زمان ديگري براي زير پا گذاشتن خط قرمز ها بودم ..

مهدي که به دادم نرسيد خدا هم همين طور پس من با همان ذهن ناقص العقلم ..دوباره راه کج را برگزيدم ..وزدم به سيم اخر ..مطمئنا ساعت هايي که وارد سن بيست ويک سالگي ميشوم لحظات واپسين گناهان من در اين دنيا بود ..

مهدي ان شب هم نيامد ...شايد هم امد ولي خيلي دير ..واين مرا به جنون رساند ..تير خلاص اخرين شد ..همان شبي که فهميدم بازهم از سرکار به سراغ زن ديگري رفته من هم خودم را اماده کردم ..بهترين لباسم را پوشيدم ..عطرارزان قيمتم را روي بناگوش وسينه ام اسپري کردم ..از همان رژلب سرخ رنگي که مهدي ميگفت زيبائيم را ده برابر ميکند به لبهايم زدم ..خودم را ارايش ودر نهايت به فريد زنگ زدم ...

آوای خیس
@avayekhis

فريد امد ..لبهايش ميخنديد ..انگار باورش شده بود كه من همان بره ي مطيع واحمقش هستم كه همچنان طلب اغوش دارد ..صداي خنده هايش زير سقف خانه ي مهدي پيچيد ..با او مثال يک زن طناز معاشقه كردم ..خودم را تمام كردم وبعد از اخرين لمس هاي تهوع اور فريد از پله ها بالا دويدم وروي لبه ي پشت بام ايستادم...

چشم در چشم فريدي كه به من خيره بود دوختم به حرفهايش اهميتي ندادم وبالاخره از ان ارتفاع بلند پريدم ..هرچند كه خدا صلاح ندانست بميرم ...از بس كه كوله بارم پراز گناه بود ..لطفي كرد وزنده نگهم داشت ...

با انكه به خاطر خاک وسيمان هاي كف حياط فقط دست وپايم شكست وتا چندين ماه درگير بدن بيمارم شدم ولي بازهم زنده ماندم وبازهم هر روز وهر لحظه به جان خدا غر زدم كه چرا مرا نبرده ...

آدمها وقتي خطر مرگ از بيخ گوششان ميگذرد تازه ميفهمند چقدر بيهوده ميترسيدند ..خيلي چيزها اصلا ترس ندارد ..خيلي چيزها هم مهم بوده وانها اهميتي بهشان نميدادند ..انگار بايد تا لب مرز زيستن ونابودي بروي تا قدر چيزهاي مهم زندگيت را بداني ..

جريان من هم همين شد ..با باز شدن چشمهايم ادم ديگري زاده شد ..ادمي مجنون ونيم ديوانه ..تازه فهميدم چه بلايي به سرم امده ..من از مرگ رسته بودم ..فريد وان تل سيمان گوشه ي حياط مرا رهانيده بود از مرگ ..

حال بايد دوباره ميان ابلهان اطرافم زندگي ميكردم ..از خودم متنفر بودم ..از اينكه حتي مرگ هم مرا نميپذيرد ..با باز شدن چشمانم مادرم سجده ي شكر كردواشک شوق ريخت .. سلامتي اين زن لجن كه شكر وحمد وسپاس ندارد .. نميدانست كه ايزمن ِ باز گشته ديگر هيچ شباهتي با ان زن رام ومطيع كه در گذشته ميشناختند ندارد ..

هماني كه هر بلايي سرش مي امد حرف نميزد وتنها در سكوت به همه چيز نگاه ميكرد اين من ..لجام گسيخته شده بود ..تمام ..تمام خط قرمزها را رد كرده ..حتي ملک الموت را هم ديده برگشته مگر ميشود همان آرزوي سر به زير سابق باشد ..

در درون من فرانكشتاين جديدي قدرت گرفته بود ..نيمي از تنفر خودم ونيمي از تنفر اطرافيانم ..ديگر برايش مهم نبود كه فرياد بزند ..صدايش را بلند كند ..به مهدي شرمزده فحش بدهد وليچار بار مادرش كند ..

اين هيولا تازه زاده شده بود ..براي ويراني اطرافياني كه دستي دستي مرا هيولا كردند ..

بعد از بهوش امدنم مهدي شرمگين وسر به زير به سراغم امد ..ابله نادان فكر ميكرد به خاطر خيانت او خودكشي كرده ام .. التماسم را ميكرد تا برگردم ..تا شوم همان آرزوي سابق ..هماني كه حاضر به خدمت در هر لحظه اي بود .ولي من ديگر آرزو نبودم .من يک غول وحشتناک شده بودم ..فحش ميدادم ..فرياد ميزدم كه برود سراغ همان زناني كه شب تولدم پيششان بوده ..

برود پي كيف وحالش ..چه كار به كار من رواني دارد ..؟

آوای خیس
@avayekhis

جوشیدم که هرچه خواست انجام دادم ..جلوي پدر وبرادرانم فریاد زدم که این مرد ...این به اصطلاح شوهر خائن حتي تحمل دو ماه بیماري من را نیاورد ..حال امده براي چه ..اصلا چرا به حریمم دوباره راهش دادید ..من اگر عمر دوباره از خدا گرفتم دیگر حتي حاضر نیستم یک ثانیه اش را هم حرام این مرد کنم ..

ان زن مطیع واحمق ورام مرده ..روحش لابه لاي تل خاک وسیمان گوشه ي حیاط دفن شده ...دیگر سراغ آرزو را از من نگیرید ..

ولي با وجود همه ي حرفهایم بازهم مهدي پافشاري میکرد ..رام وسربه زیر مي امد وفریاد هایم را گوش میداد ومیرفت وفردا بعد از ظهر بازهم انجا بود تا عقده هایم را فریاد بزنم واو در سکوت گوش کند ..

انگار که جاي من واو عوض شده بود ..حال به جاي تمام ان لحظاتي که سرم فریاد میزد ومن روزه ي سکوت میگرفتم ..او سکوت میکرد ومن فریاد میزدم ..خوش خیالانه فکر میکرد چقدر خواهانش هستم که با قدم کج گذاشتنش جانم را کف دستم گرفته ام واز بالاي بام پریدم ..

ابله بود دیگر ..مگر ان رابطه ي پنج دقیقه اي ..یا این زندگي بي روح وسرد که تو خود را کاپیتان ان کرده اي ومرا به هرسویي که عشقت میکشد میبري به چه درد من میخورد که به خاطرش خود کشان کنم واز ان ارتفاع بپرم ..؟

پریدن از این فاصله ها دلیل محکمي میخواهد ..ادمي از مرگ میترسد ..ادمي از ارتفاع بلند هم میترسد ..اصلا ادمي از هرچیزي که جان شیرینش را در خطر بیندازد مي ترسد ..ببینید باید چگونه جان به لب شده باشد که بپرد وخودش را بکشد ..

فرید هم امد ..به من نگاه نکرد ولي من مستقیما به او نگریستم ..میخواستم همانگونه که از مهدي متنفرم از او هم متنفر شوم ..از این مرد بیمار ..از این ادمي که عشق وحال با زن شوهر دار را به دخترهاي زیبا ترجیح میداد ..

به فریدي که میان مشکلات من از هیچ کجا نازل شد وتمام مشکل من شد ...اري مهدي نه ...فرید سر منشاءمشکلات من شد ..

بعد از رفتنش به انها ...به همان پدر ومادرقلابیم گفتم طلاق میخواهم ..

پدرم چشمانش گشاد شد ودست مادرم روي قلبش نشست ...داشتند هردو با هم سکته میکردند ..اصلا فکرش را نمیکردند که من به چنین موجودي بدل شوم ..اخر انها که از زندگي خصوصي من خبر نداشتند ..

فکر میکردند تنها مشکل من خیانت این اواخر مهدیست ..که ساده لوحانه ان را هم با انواع واقسام مشکلاتي که اخرش بهردي ِ من ختم میشد توجیه میکردند ولي من اب از سرم گذشته بود ..

به جهنم که با شنیدن این خبر اسمان وزمین برایشان به هم مي امد ومرگ را با چشمان خود مي بینند ..

به درک که جاي ناخن هاي مادرم روي گونه اش به خون مينشست واو هيچ راه فراري نداشت ..من ديگر بريده بودم ..ديگر تواني براي ماندن با مهدي ان هم زير سقف خانه اي که فريد هرلحظه اش را رسد ميکرد نداشتم ..بگذار انها هم حال من را درک کنند ..بگذار بفهمند وقتي به خاطر لبهاي بسته ام سوختم وخائن شدم چه کشيدم ..

به انها گفتم يا طلاقم را بگيرند ..يا دوباره خودم را ميکشم ...اصلا صد باره خودم را ميکشم تا از بند اين مردهاي ظالم دربيايم ..ديگر ديوانه شده بودم ..

حال که کارم به تخت بيمارستان واين دست وپاي گچ گرفته کشيده بود به شدت از رابطه ي زن ومرد بيزار شده بودم ..همه ي ادمها را به نوعي فريد ومهدي ميديدم ..انگار يک جزر ومد شديد در بطن من رخ داده بود ..بعد از ان همه اشتياق وتمنا حال يک نفرت شديد وجودم را ميخورد ..

ازخودم بدم مي امد ..از ادمهاي دورم ..حتي پدرم را هم مثل مهدي ميديم ..يک مرد پنج دقيقه اي ..که مادرم را هم مثل من مجنون کرده ..از همه ي دنيا زده شده بودم .خيال خودکشي بازهم در سرم ميچرخيد ..خودم را غرق گناه ميديدم ..ويک خودکشي ساده ي ديگر توفيري به حال من نداشت ..

مگر اشتباهات من قابل بخشش بود ..؟اگر نبود، پس چه فرقي ميکرد که گناه يک خودکشي ديگر را هم به دوش بکشم ؟..بگذار تمامش کنم وخلاص ..اين زندگي ديگر به درد من نميخورد ..به درهنِ سراپا نجاست وکثافت ..

مادرم که روز وشب کارش شده بود گريه ..خون گريه ميکرد واستدعا ميکرد فکر طلاق را از سرم بيرون کنم ..مخصوصا که مهدي به شدت پشيمان بود ..احمق فکر ميکرد به خاطر خيانت اوست که پا به جفت مدعي دادخواست طلاق هستم ..

مادرم التماس ميکرد که نکن ..خودت رو بدبخت نکن ..مگه تو زندگيت چي کم داري ..مرد به اين خوبي ..زندگي به اين خوبي ...چي ديگه ميخواي ..؟

احمق بود ..احمق تر از مهدي ..مثلا مادرم بود وبعد از چندين سال هنوز نميدانست دردم چيست ...قده اي که در بدنم پخش شده وبوي کثافت ميدهد از کجا امده ..نميشود گفت مادر بوده ..مادر نبوده ..بدتر از نامادري سيندرلا درحقم بدي کرده بود ...مرا از هم پاشيده بود ..کم گناهي بود ..؟

وقتي زار ميزد سرش فرياد ميزدم ..با همان دست وپاي گچ گرفته تمام اتاق را به سرش خراب ميکرد ...فحاشي ميکردم ..عقده هايم نسبت به مهدي وفريد بر سرش ميريختم ..انها که دم دستم نبودند ..ولي اين شخص بود ..اين زن به اصطلاح مادر ...

شرم وحيايش را مسخره ميکردم ..بي حيا ودريده شده بودم ..فرياد ميزدم که از او ومعذورات اخلاقيش متنفرم ..از بليز وشلوارش ..از پيراهن بلندش .از اينکه من دختر ..حتي تابه حال نتوانستم جناغ سينه اش را ببينم ..

از که شرم ميکرد ..؟از من ..؟مني که دخترش بودم ..؟از روابطشان فرياد ميزدم ..تنفر ميفروختم ..تغير تلمبار ميکردم ..بي مهابا دهانم را باز ميکردم وهرچه که بود ونبود به رخشان ميکشيدم ..پدرم را بي مسئوليت ميناميدم ..به او ميگفتم بي غيرت ...

آوای خیس
@avayekhis

به برادرانم میگفتم بي بته ..سرهرکس وناکسي فرياد ميزدم ..برادرزاده هايم را که با چشمهاي گشاد شده به من خيره بودند از اتاق بيرون ميکردم وبا هيچ کدامشان دم خور نميشدم

فرياد ميزدم وميشکستم واتاق را با خاک يکسان ميکردم وبعد ازآن ساعتها در لاک خودم فرو ميرفتم ..شب را صبح ميکردم وصبح را شب ومادرم در اين ميان تنها گريه ميکرد ..

دستانم را ميگرفت ومن بي مهر حتي به او نگاهم را هم نميدوختم ..من ديوانه شده بودم ..اين مادر وان مهدي جاهل وان فريد بيمار مرا اينگونه کرده بودند ...با همدستي هم از من يک رواني ساخته بودند ..

وقتي پدرم به ملاقاتم مي امد ومرا اينگونه ميديد ،وقتي برادرانم مرا خيره به گوشه ي اتاق ميديدند ..دست به گريبان مهدي ميشدند ..تازه يادشان افتاده بود خواهري دارند که بعد از پنج سال زندگي با مهدي شبيه به يک روح سرگردان شده ...

مهدي اوايل مقاومت ميکرد ..نميخواست طلاقم دهد ..ازآن زن تميز وحمام رفته که بوي ملايم مام وژل بهداشتي ميداد خوشش مي امد ..چه کسي ساده تر از ان زن ..چه کسي مطيع تر از او ..؟نميخواست به اين مفتي مرا از دست بدهد ..

کدام کارگري مثل من براي او کار ميکرد وصدايش هم در نمي امد ..ولي وقتي رفتارم را ميديد ..فحاشي هايم را مي شنيد وسرخ ميشد ..وقتي اتاق درهم ريخته وجاي کبود انژوکت ها را ميديد سکوت مي کرد ..

بالاخره پدر بزرگوارم !بر عرق وابرويش فائق امد ومرا در تيمارستان بستري کردند ..من در هم شکسته بالاخره کارم به تيمارستان کشيد ...

حق داشتم رواني شوم ..حق نداشتم ..؟من نجس بودم سراپا گناه کثافت ..من از يک خياباني خراب هم پست تر بودم ..که او تن ميفروخت براي لقمه اي نان ومن تن ميباختم براي لحظه اي سيرابي ...

بالاخره مهدي قبول کرد طلاقم دهد بي مهريه ..بي اجر ومزد ..خشک وخالي ..حتي نميدانم چمدانم لباسهايم را هم به خانه ي پدري برگرداند يا نه ..ياااز ان جهيزيه ي اندکي که با وسواس تا بدين جا سالم وتميز نگه داشته بودم ..چيزي به دست پدرم رسيد يا همه را خرج کرد . ..

فقط مادرم ..!؟با چشمهايي سرخ به سراغم امد ..من خيره شده بودم به مورچه ي کنارم که روي لبه ي پنجره مي چرخيد ..به من گفت مهدي بالاخره دفتر طلاق را امضا کرده ..

گفت به انچه ميخواستم رسيدم حال به خودم بيايم ..حال که همه ميدانند من يک زن رواني ساکن تيمارستان شده ام دست از عقده هايم بکشم ..

ولي من که هنوز نجس بودم ..مگر با طلاق گرفتن از مهدي ميتوانستم ان لحظات کثيف را از سرم بيرون کنم ؟..ان پنج دقيقه هاي له کننده را که پنج سال تمام ذره ذره مرا سرشار از عقده کرد وکسي حتي نفهميد چرا کار من به اين تخت وبه نگاه کردن به اين مورچه ي سرگردان وبه اين جنون رسيد ..

بازهم حرفي نزدم ..اگر خواستم جدا شوم فقط به خاطر اين بود كه نه مهدي ونه فريد هيچ كدام ديگر در زندگيم جايي نداشته باشند ..

اين مادر را نميتوانم دور بيندازم ..نميتوانم گوشت وپوست را رد كنم ..ولي از انها كه ميتوانم ببرم ...بگذار اين تكه از زندگيم را با قيچي ببرم وخيالم را راحت كنم ..نديدنشان مرهم اندكيست براي دردهاي بي پايانم ..

ماندن در تيمارستان شايد بهترين وآرامترين روزهاي زندگيم بود .شايد حتي تصورش هم مو به تنتان سيخ كند ولي من درانجا آسوده بودم ..

ديگر كسي توقعات آنچناني از من نداشت ديگر فريد هم سر راهم نبود كه هرروز بارگناه وعذابم را بيشتر كند ..خودم بودم وتخت وپنجره اي روبه‌حياطِ دلگير تيمارستان ..هم اتاقي هايم هم بي آزار بودند ..بدتراز من كسي را نداشتند ..يا اگر هم داشتند دلسوز نبودند ..با اندک آزاري راهي اين اتاق كرده بودند ..

روزهايم را درسكوت ميگذارندم ..از مهدي وفريد بي خبر بودم ..حتي پدر وبرادرانم هم به من سر نميزدند ..تنها مادرم مي امد وميگريست ودست خالي ميرفت ..

برايم مهم نبود روزهايم چگونه ميگذرد ...اصلا ميگذرديا همانگونه ثابت مانده ..قول ميدهم اگر پنجره ي نيمه مات اتاق ..يا ساعت هاي هواخوري وروشنايي روز وشب نبود حتي نميتوانستم تفاوت روزها را تشخيص دهنم ..

من بعد از يک طوفان سهمگين فقط آرامش ميخواستم ..اينكه مرا به حال خودم رها كنند ..تا من بمانم وبار سنگين گناهانم ..

ولي هيچكس حرفم را نمي فهميد ..انتظار داشتند مثل گذشته باشم ..حرف بزنم ..بخندم وبه قولي زندگي كنم ..ولي آنها كه خبر نداشتند ..من در ان روزها زندگي نميكردم من درجهنم خدا ميسوختم ..ان كه اسمش زندگي نبود ..

من تازه داشتم ارام ميشدم ومادرم مي امد واز مهدي ميگفت ..از اينكه چقدر پشيمان است ..اينكه تازه فهميده چه زن خوب وسر به راهي برايش بوده ام ..! اينكه مادر احمقم هرروز به خانه اش سر ميزند وكارهاي خانه اش را ميكند ..!

مدام ومدام پچ پچ ميكرد واز زندگي گذشته ام ميگفت ..خبر نداشت كه با گفته هايش جنون بازهم به سراغم مي اید ..خبر نداشت كه بازهم با حرفهايش مرا رواني ميكند وياد كوه اشتباهاتم مي اندازد ..لپ حرفهايش هم يک كلام بود به خودم بيايم وبرگردم ...

زهي خيال باطل ..محال بود ..چيزي فراتر از غير ممكن ..امكان نداشت به خانه اش برگردم ..زندگي ما گسسته بود .گسسته ..

انگار که هرکدام در يک گوشه ي قاره زندگي ميکنيم ..ديگر حتي ياد مهدي هم آزارم مي داد ..با اينکه بعد ازيک سال گوشه نشيني وعزلت ميدانستم مقصر تمام بلاهايي که به سرم امد خودم هستم ولي بازهم چشم ديدن مهدي را نداشتم ..مهدي ياد اور خاطرات تلخي بود ..

با اينکه درزمان زندگي با او مشکل مالي چنداني نداشتيم وتقريبا تامين مالي بوديم ولي همينکه ميديدمش يا اسمش را ميشنيدم آني به ياد عطش وسستي بيش از حدم مي افتم وباز هم از خودم متنفر ميشوم ..

آري مهدي ياد تنفر ازخودم را برايم زنده ميکرد ومن اين را نميخواستم ..اگر قرار بود زنده بمانم نبايد از خودم متنفر شوم چرا که بازهم فکر وخيال خودکشي در ذهنم ميچرخد وبازگشتم به زندگي را سخت تر از قبل ميکند ..

بازهم ميگويم ...اصلا صد باره به همه ي شمايي که داستان زندگيم را تا بدين جا خوانديد ميگويم ..تمام تقصيرات گردن خودم بود ..تمام بلاهايي که به سرم آمد با دستهاي خودم بود ..با فکر خودم ..اراده وانديشه ام ..

حالا که بدين جا رسيده ام صراحتا اعلام ميکنم که نه مهدي ..نه فريد ..نه حتي مادرم هيچ کدام مقصر واقعي نبودند ..اگر ايمانم قوي بود ..اگربراي پاکدامنيم ارزش بيشتري قائل بودم اگر با لغزشي راه را کج نميرفتم ..حال اين گوشه ي دنيا در سکوت محض زندگي نميکردم ..

ولي من هم انسان بودم ..يک آدم ..نشات گرفته از پوست واستخوان ونياز ..نميدانم چرا و قتي گرسنه اي ..تشنه اي ..خسته اي وطالب لحظه اي خواب ..کسي خرده نميگيرد که ننوش ..نخور ..نخواب..تازه لطف ميکنند ولقمه اي نان وجرعه اي آب دستت ميدهند ..

ولي وقتي غرايضت بيدار ميشود ميگويند صبوري کن ..اصلا حرفش را نزن که عيب وعار است ..انگاري که درکشور ما گناه کبيره است

نميدانم به خدا که نميدانم ..اصلا جواب سوالهايم را نميدانم .جواب اين منطق وعرف وقانوني را که در کشورم جاريست ..به واقع کدام زن ميتواند بدون ابروريزي که خونواده اش برپا ميکنند به دادگاه رفته وبه خاطر براورده نشدن نيازهاي جسمش تقاضاي طلاق کند ..؟

اما...امان از اين اما ...اما بازهم تمام اين حرفها اشتباهاتم را توجيه نميکند ..شما که ديگر خبر داريد ..خودم کردم که لعنت برخودم باد ..

دوسال تحت نظرمشاور بودم ..هرچند که بازهم مثل زماني که پانزده سال داشتم نرمال نشدم ..خيلي چيزها را از دست داده بودم وخيلي چيزهاي زشت وپليد را اموخته بودم که نميگذاشت مثل گذشته شوم ..

بازهم گاهي جنون به سراغم مي امد .بازهم ميشکستم وسکوت ميکردم ..اگر در کوي وخيابان بي هوا بويي شبيه به بوي ادکلن فريد در مشامم ميپيچيد رواني ميشدم وتا يک هفته زندگي را به کام همه تلخ ميکردم ..حتي به دست در دست بودن ادمها هم با انزجار نگاه ميکنم

ولي وقتي در جلسه هاي مشاوره ي گروهي شركت ميكرديم ميديدم كه مثل من هم هستند ..شايد كمي فرق داشتيم ..ولي ادمها همه مثل مهدي وفريد وخوانواده ام نيستند ...از دردهايشان براي يكديگر ميگويند ..شرم وحياي بيش از حد هم ندارند كه نتوانند مثل من از دردهايشان بگويند ..

تازه انجا بود كه فهميدم نيمي از اين اگاهي نداشتن ها تقصير ما زن ها هم هست ..بلد نيستيم درباره ي اين نياز صحبت كنيم ..شرممان ميشود حتي بگويم كه نياز داريم ..راجع به زمين وزمان ورژلب كالباسي مليكا دختر همسايه وپرواز فضانورد ناسا وقيمت گوشت وبرنج براي شوهرانمان حرف ميزنيم الي همين نكته ..ان هم به خاطر تربيت غلطي كه ريشه گرفته در ذهنمان است

حال كه رسيده ام به ته خط ..بعد از آن طوفان وگردباد سخت زندگيم ..ميبينم كه چند سال از زندگيم را مفت باختم ..من ميتوانستم انسان ديگري شوم ..شايد روزي خانم دكتر ميشدم ..درست مثل خانم پيرهادي ...فانوسي ميشدم در دل شبها براي كساني مثل خودم ..

شايد هم يک مهندس زبده ..خدا را چه ديديد ..؟آدميست ديگر ..به آينده اش هيچ اعتباري نيست ..شايد اگر من هم درس ميخواندم ..اري درس ميخواندم وآن ديپلم كذايي را كه تا همين حالا هم حسرت گرفتنش در دلم مانده ميگرفتم ..شايد اگر كنكور شركت ميكردم ميتوانستم راهي بجويم وانسان بهتري شوم وهرگز ...هرگز وهرگز كارم به اينجا نكشد ...

حال كه روزهاي سختي ام پشت سر هم سپري شده دلم ميخواهد كتاب به دست بگيرم وغرق شوم در دنياي فرمول ها وجغرافيا ..اينگونه شايد دردم كمتر شود ..تحمل اين عذاب وجدان هم راحت تر ..

اين راه بهتر نيست ..؟اينكه بعد از چند سال برگردم به همان دوران دانش اموختگي ...شايد اينبار بتوانم راهم را ادامه دهم ..شايد به واقع درس خواندن مرا از اين منجلاب نجات دهد ..

دوست داشتم حداقل بعد از بيست واندي سال سن ..يک ديپلم ساده داشته باشم تا به خودم به چشم يک كودن ويک انسان كور نگاه نكنم ..

روز اولي كه از مادرم خواستم تا كتابهاي درسي سال اول دبيرستان را برايم مهيا كند به خاطر دارم ..به روشني روز ..

چشمهايش روي لبهايم ثابت ماند ..حتي به مخيله اش هم خطور نميكرد بعد از چندين ماه روزه ي سكوت ..حال كتاب درسي از او بخواهم ..

نميدانست خوشحال باشد يا بگريد ..از آنجايي كه رفتار وحشيانه ووقيحانه ام را قبلا ديده بود حال هيچ مخالفتي با حرفهايم نداشت ..انگار در اين دنياي وانفسا ..بايد يک روي دريدگي وبي حياگري هم داشته باشي تا بقيه به چشم يک آدم پيه وابله به تو نگاه نكنند ..در غير اينصورت ميشوي تو سري خور اين وآن ..

كتابهايم را كه برايم اورد بعد از چندين سال اميد در دلم نشست ..با كنجكاوي روي كتابها دست كشيدم ..بوئيدم ..بوي خوش مدرسه ميداد ..همان دوراني كه دغدغه ي چنداني به جز امتحان اخر سال نداشتم ..

آوای خیس
@avayekhis

واقعا که چه روزهاي خوشي .بي مسئوليت بي احساس وابستگي ..بي جنون وبي گناه ..کتابها عوض شده بود ..درس ها هم ..ولي برايم مهم نبود ..من ميخواستم با غرق شدن در دنياي اين کتابها فکرم را از هرچه پليديست آزاد کنم ..وکردم ..من دوباره شروع به درس خواندن کردم ..واز همانجا بود که دوباره انگيزه پيدا کردم تا همانند يک انسان سالم به جامعه برگردم ..

(ده سال بعد)

روزهاي تلخ گذشته رفته اند ..حال يک زن سي و يک ساله ام که هيچ شباهتي با ان دختر افسار گسيخته ي بيست ويک ساله ..يا ان آرزوي پانزده ساله ندارم ..حتي شبيه به ارزوي بيست ساله هم نيستم ..

عوض شده ام ..غم هايم مرا عوض کرد ..بعد از چند سال زجر وماتم گرفتن وفرار کردن از گناهانم ..با خود کنار امدم ..فهميدم که مردني نيستم ..حتي اگر همه ي دنيا هم بخواهند بازهم عمرم به دنياست ..بايد زندگي کنم ..بايد جلو بروم ..

در تمام اين مدت خانم پيرهادي همچنان کمک حالم بود ..دردم را خوب ميفهميد ..درد مشترک زنهاي ايران را ..درد درک نشدنشان از طرف شوهرانشان ..واو کمک کرد تا دوباره سر پا شوم ..

هرچند که پاهاي ضعيفم کم توان تر از ان بود که دوباره بتوانم قد راست کنم ..ولي او عصايي به دستم داد وبلندم کرد ..من بازهم به راه افتادم ..از ميان هزاران وهزار راه ممکن کمکم کرد تا درسم را ادامه دهم ..ومن هرچه گفت وهرچه کرد نه نگفتم ..اينبار سکان زندگيم را به دست زني که باهوش وفهميده بود دادم ..

نه به دست زني مانند مادرم ...بعد از انکه ديپلمم را گرفتم ..با زور ...با تهديد ..با خواهش کاري کرد در ازمون دانشگاه شرکت کنم

با انکه دو سالي از ان فاجعه ميگذشت ولي من بازهم دل نگران بودم ..ميترسيدم از اينکه دراين راه موفق نشوم ..من کجا ودانش اموزهاي سال اخر مدرسه کجا ..چگونه ميتوانستم با انها رقابت کنم ..ولي خانم پيرهادي هم بيدي نبود که با اين باد ها بلرزد ..

موقع انتخاب رشته کنارم نشست وبا همان عينک کاچويي قديميش به من خيره شد وگفت ..

به چه رشته اي علاقه داري ...؟

نگاهم بين رشته هاي تحصيلي ميچرخيد ..مسلما با رتبه اي که اورده بودم دور مهندسي ودکتري را بايد خط ميکشيدم ..علاقه اي هم به اين رشته ها نداشتم ..

ولي وقتي رشته هاي روانشناسي ومشاوره را ديدم ..وقتي نگاهم به چشمهاي مهربان خانم پيرهادي که منت بزرگي به سرم داشت افتاد ..فهميدم که دوست دارم مثل او شوم ..که با دانشم به ديگران کمک کنم ..که اگاهي دهم ..تا نسل آرزوهايي مثل من از روي زمين برداشته شود ..

انتخابم را کردم واز قضا قبول هم شدم ..وحالا اينجايم ..هزاران مايل فاصله با ان ارزوي ايستاده روي لبه ي پشت بام دارم ..

آوای خیس
@avayekhis

حالا شاید بشود گفت روزگار بهتري شده ..دخترهاي راهنمايي ودبيرستاني اطلاعاتشان از من وشما هم بيشتر است ..هرچند که در اين ميان فساد وبي بند وباري هم بيداد ميکند ..

ولي يک وقتهايي بعضي از کج رويها به خاطر ذات خودمان نيست ..جبر محيط است ..اجبار دوستان ..اشنايان ..خودي ها وبيگانگان ..شده ام معلم علوم پرورشي دانش اموزان ..نوجوانان ..

خط قرمز هايي که نبايد رد شوند را کامل برايشان شرح ميدهم ..از غرايض ميگويم ..حتي بيشتر از مادرهايشان ...بهتر از دوستانشان ..

کامل توضيح ميدم وتاکيد ميکنم کساني که بيمارند وبه خاطر شرايطشان رنج ميکشند حتما بايد به سراغ مشاور بروند ..تا مبادا کمَکَمَک سرنوشتشان مانند من شود ..يک از هم گسيخته ي آواره .يک زن مطلقه که براي باقي عمرش دور ازدواج وداشتن يک همدم را خط کشيده ..به ان ها راه وچاه را نشان ميدهم ..

هرچند مغرورانه به من ميخندند که:

(خانم يوسفي کجاي کاري؟ ما همه ي اينها را از بهريم ..)

ولي وقتي خيره ميشوم به تک تک چهره هايشان ..به آنهايي که سرخ شده سر به زير انداخته اند ومن را شديدا به ياد نوجواني هاي خودم مي اندازند ...با خنده ميگويم ..

-شايد يکيتون ندونه ..

جواب ميدهند ان هم با پررويي ..

(پس چقدر طرف امله که اين چيزهاي ساده رو هم نميدونه ..)

شرم وحيايي را که ساليان سال به ضرب وزور در رگوپيِ ذهن وقلب اين آرزوها فرو کرده اند را املي مي دانند ..فکر ميکنند همه مثل خودشان آگاهند ..احتمال نميدهند که شايد آرزو نامي آن گوشه ي کلاس نشسته واز جان ودل به حرفهايم گوش ميدهد وتازه ميفهمد که مشکلش کجاست ..

من اما ..اموخته شده ام که درسم را کامل بدهم ..که اگر چه در دنيايي زندگي ميکنيم که اينترنت وشبکه هاي ماهواره اي وموبايل هاي دم دستي همه چيز را به طور کامل پخش ميکنند ولي شايد باشند کساني مثل من که هنوز هم جو خانه وخانواده اشان بسته است ..

هنوز هم مادرشان به اسم اينکه مبادا چشم وگوش دخترشان باز شود هيچ حرفي راجع به زن ومرد وتفاوت هايشان نميزند ..دوستي ها را قدغن ميکنند ...اگاهي را منحرف شدن مي دانند ..حتي توضيح راجع به سيکل قاعدگي را هم ميگذارند به عهده ي مربي پرورشي بيچاره...

هنوز هم هستند کساني مثل من که مردهاي زندگيشان درکشان نميکنند ..انها ميپوسند ..ميميرند در اين جهل و...مردهايشان ..همسران سينه ستبرشان اصلا نميفهمند که تا اخر عمر چه ظلمي به زن وزندگي شان ميکنند ..

شايد خيلي ها بهتر از من باشند ..صبورتر از من ..تا اخر عمر هم لب باز نكنند ...صبوري كنند ...بدنشان را نابود كنند وبازهم حرفي نزنند ..بعضي ها هم عاقل باشند وبه سراغ دوا ودرمان روند ..

ولي هنوز هم هستند انسان هايي كه در فقر وجهل دست وپا ميزنند ..نه در جهل خودشان بلكه در جهل مردانشان ...مرداني كه حتي باور ندارند يک چيز زندگي زناشوئيشان كم است

شايد امثال من كم باشند ولي هنوز هم هستند ..بگذاريد همه اگاه باشيم ..نسبت به خودمان ..جسمان ..حتي روحمان ...كه روح وجسم لازم وملزوم يكديگرند ..يكي كه به درد ايد ديگري را هم مصدوم ميكند ..

روحت كه خراب باشد ذهنت خراب ميشود ..جسمت خراب ميشود ودردها ومريضي ها پشت سر هم قطار ميشوند ..

مادران واحيانا پدران ..همكاري كنيد ..اگاهي دهيد ..تحقيق كنيد ..مشاوره بگيريد ..يک دست تنها صدا ندارد ..دلتان بسوزد به حال زندگي خودتان وفرزاندانتان ..

من يک زنم ..روزي شايد مادر هم ميشدم ..شايد يک مادر نمونه وخوش قلب ...شايد هم اگر مهدي وجهلش نبود ..اگر ناداني هاي فراوانش نبود اگر بيماري هاي بيمارگونه ي خودم نبود ..شايد زن خوبي هم ميشدم ..

دلم نميخواهد دختران وزناني مثل من وجود داشته باشند ..آينده ي من كه رفت ..من زندگيم را باختم ..مهدي هم باخت وفريد فروخت ..

دلم نميخواهد يک آرزوي پانزده ساله ي ديگر شب اول ازدواجش مثل سيندرلاي ساعت دوازده يک دفعه اي دچار كابوس شود ..

چشم ها را بايد باز كرد ..زمانه ي چشم وگوش بسته گذشته ..ان وقتهايي كه ميگفتيم نگوييم.. اگاهي نديدم ..مبادا كه زبانشان دراز شودوبي حياگري كنند ..

اي مادرها ..اگاهي دهيد ..نه خيلي باز نه خيلي بسته ..در لفافه هم خيلي چيزها را ميتوان توضيح داد ..مشاوره بگيريد ..دخترانتان راه باريک وتاريكي را طي ميكنند ..نكند كه دوستهاي ناخلف شوند چراغ راهشان ..خود چراغ شويد براي راهشان ..

كاش مردها هم اين دل نوشته ها را ميخواندند ..كه ميفهميدند ازادي ومساوات درهمه چيز هست ..چه درجسم ..چه درروح ..چه در ازدواج ..مشارک ميكردند تا نيمي از طلاقهايمان به خاطر ضعف واگاهي نداشتن از غرايض وعواطف واحساسات زن هايشان نباشد ..

شايد اينها را بي پرده گفتم .ولي گفتم تا حداقل عبرتي شود براي ديگران ..داستان سختي بود ..خدا كمک كند خواب رفتگان را بيدار كند ..

والسلام ..

مون شاين

آوای خیس
@avayekhis

شهریور ماه نودو سه